

ژان پل سارتر

آخرین مهلت

از حوادث جنگ جهانی دوم

ترجمه :

پ : بهروز

ناشر :

کتابفروشی اشراقی تهران خیابان شاه آباد

این کتاب در ۳ هزار نسخه در چاپخانه جلالی چاپ شد

ژان پل سارتر چگونه نویسنده‌ای است

ژان پل سارتر نویسنده و فیلسوف عالیقدری است که در جهان ادبیات فرانسه مقام ارجمندی دارد پس از اینکه خود را نماینده و رهبر اگزیستانسیالیسم اعلام نمود و در همه جا باین عنوان شناخته شد در سال ۱۹۴۴ بمد از انتشارات کتاب **راه‌های آزادی** مقام قابل توجهی در برابر مردم بدست آورد.

سارتر فلسفه و عقیده خود را در اثر فلسفی هستی و نیستی که در سال ۱۹۴۳ انتشار داد بجهانیان عرضه داشت او در این اثر مهم فلسفی موضوع هستی و نیستی و روابط این دو و امکانات عالم انسانی را در بکار بردن نمودارهای زندگی تشریح می کند .

گذشته از این کتاب فلسفی که نماینده اصولی اگزیستانسیالیسم بشمار میاید سارتر در داستانهای مختلف و در نمایشنامه‌ها مواردی را پیش می کشد که فکر بلند و اندیشه‌های عمیق او را در نظر مردم آشکار میسازد .

اندیشه‌ها و تراوشات فکری او در ابتدا بصورت اندرزه‌های فلسفی بنظر مردم رسید که تحت عنوان، **ابتکار عقل دیالکتیک** در سال ۱۹۶۰ نوشته شده بود .

سارتر در سال ۱۹۰۵ در پاریس دیده بجهان گشود پس از ورود در دانشکده عالی نرمال در سال ۱۹۲۸ بدریافت گواهی نامه دوره عالی فلسفه نائل آمد و تا سال ۱۹۴۴ بتدریس فلسفه اشتغال داشت سپس خود را با ادبیات اختصاص داد و بنوشتن داستانها و مخصوصاً تأثرها و مقاله نامه ها پرداخت و مدتی هم مجله معروف زمان مدرن **Temps modernes** را که در سال ۱۹۴۶ تأسیس کرده بود اداره کرد .

از کتابها و داستانهای معروف او **استفراغ** - **دیوار**

(۱۹۳۹) و فلسفه راه‌های آزادی (۴۹ - ۱۹۴۵) و تأثرهای
مانند مگس‌ها (۱۹۴۲) در بسته (۱۹۴۴) دست‌های آلوده
(۱۹۴۸) شیطان و خدای مهربان (۱۹۵۲) و زندانیان
اورا را باید نام برد .

سارتر در تمام کتابها و مقاله‌ها و داستانهای خود بیک اصل
مهم وابسته است انسان را موجودی آزاد میدانند با وجودیت
نامحدود میدهد او را مختار نفس خود میدانند با و حق میدهد که
خود را در هر مقام و منزلتی که دارد از آلودگی‌ها و قید و بند
اجتماع و از مقررات محدود خود ساخته‌ها و از بندهای اسارت
خیال‌پردازی و بندگی‌ها رها سازد دنیائی عظیم و نامحدود را
بروی او می‌گشاید و باو اختیار میدهد لباس بپوشد یا برهنه
باشد در شهر زندگی کند یا در کوهستان عمر خود را بگذراند زیرا
این اساس هستی خلقت است و هستی خلقت اسارات را بر خود
نمی‌پذیرد و انسان تا خود را نشناسد نمی‌تواند از آزادی برخوردار
باشد .

دوزخ از کجا شروع میشود ؟

از بندگی و اسارت

از جنگ و خونریزی

از آنچه خداوند بانسان داده و قانون از دست او گرفته‌است
جنگ دوزخ تاریکی است انسانها را مهار می‌کند، احساسات
و عواطف آدمی رامی‌کشد و گردغباری بنام فقر و تنگدستی رنج و
مشقت‌های ابدی و درماندگی برجای میگذارد .

مایتو از جوانان دلباخته‌ای بود که از جنگ وحشت داشت
جنگ را مانند هیولای مهیب و چون عفریب بد قیافه و مانند
خرچنگی میدید که دست و پای خود را بر پیکر آزادی فرو برده

واورا اسیر خدائی دیگران میسازد
مایتو از کجا آمده بود ؟
خودش نمیدانست .
انگلیسی بود یا آلمانی ؟
این قسمت را هم نمیدانست ؟
پس پدر و مادر او چه اشخاصی بودند؟
قربانیان جنگ .

جنگ جهانی اول آنان را در کام خود فرو برده بود و غیر
از يك مستخدم پیر که از پدرش و گاهی از مادرش با او صحبت
میداشت کسی دیگر را نمی شناخت .

عقددهای زیاد داشت از مامداران متنفر بود، از آلمانیها
بدش میآمد ، فرانسویان را خونخوار میدانست و امریکائیها را
ازدهای هفت سر می شمرد و ملت انگلستان را زهری کشنده
برای آزادی می شمرد .

از خودش هم متنفر بود زیرا چون کسی را دوست نداشت
یقین میدانست دیگران هم او را دوست نمیدارند .

تم ، پیشخدمت پدرش باو گفته بود.
مادرش دختر زیبایی بود اما در جنگ جهانی اول پدرش را
از دست داد و مادرش هم بدنبال او در بیمارستان در گذشت تم ،
مادرش را که در آنوقت دختری هیجده ساله بود و در فرانکفورت
نزد عمه پیرش گذاشت و برای اجرای فرمان پدرش بشهر دیگر
رفت .

دو سال گذشت تم مراجعت نکرد و کریجن که سن بیست
سالگی رسیده بود در منزل عمه اش ماند.
در یکی از روزها پر نسی یاویر در منزل عمه اش فرود آمد

و با عمه اش خلوت کرد از آن روزی بعد کریچن در شمار همراهان پرنسس دوپاویر درآمد .

پرنسس دوپاویر از کجا آمده بود .
او دختر صدراعظم سابق آلمان بود که دلباخته جوانی فرانسوی بنام کارل مرانسی شد اما صدراعظم آلمان اجازه نداد که هلن با کارل عروسی کند .

در آن روز هندی بنرک ویلهلم صدراعظم آلمان بود و نمیتوانست به هلن اجازه بدهد که بایک جوان اصیلزاده فرانسوی ازدواج کند با این حال پرنسس هلن مخفیانه با کارل ازدواج کرد و چون با عمه کریچن از طرف مادری نسبت داشت حاضر شد این دختر بی پدر را در نزد خود نگاهدارد .

هلن زنی زیبا اما جاه طلب بود معهذاکریچن را دوست داشت و در تمام مسافرتها به پاریس او را با خود همراه می برد بدبختی کریچن از همینجا شروع شد .

کارل مرانسی دلباخته کریچن شد و در خفا با او رابطه عشقی پیدا کرد و باوقول داد که پرنسس هلن را بآلمان خواهد فرستاد چندی گذشت کریچن از این مرد هوسباز آبتن شد اما هنوز وقت آن نرسیده بود که رسماً باهم ازدواج نمایند کریچن برای وضع حمل بفرانسه رفت ولی جاسوسان هلن این ماجرا را بااطلاع دادند .

پرنسس دچار حسادتی وحشیانه شد اما در ظاهر باز هم به کریچن محبت کرد تا فرزندش بدنیاً آمد .

این فرزند ماتیو ، بود که او را بدست دایگان سپردند .
سالها گذشت ماتیو در آغوش پرنسس بزرگ شد اما حادثه ای جدید سر نوشت ماتیو را تغییر داد .

کریچن بیمار شد پزشکان از تشخیص بیماری او عاجز ماندند فقط يك نفر علت این بیماری را میدانست .

این شخص تم پیشخدمت بود .

پرنس هلن باحسادتی جنون آمیز کریچن را مسموم کرده بود یکسال بعد کریچن درگذشت و ماتیو بی سرپرست ماند پرنس باکشتن کریچن اکتفا نکرد و شوهرش را نیز مسموم ساخت .

ماتیو در نزد برتینس ماند تاروزی که بنا بر فرمان صدراعظم آلمان با پرنس باویر ازدواج نمود .

از آن تاریخ ماتیو بی سرپرست ماند زیرا در اینوقت اوضاع آلمان آشفته شده بود و یلهلم درگذشت و پروس صدای حزب نازی در آلمان صحنه جدیدی در سیاست دنیا گشوده بود این تنها چیزی بود که ماتیو از زندگی گذشته خود میدانست تمام کسانی که باعث بدبختی او شده بودند مرده بودند نه از پرنس اثری بود نه خانواده او ماتیو را برسمیت می شناختند ماتیو جوانی بدبین و کینه جو و بی عاطفه بیارآمد در احزاب مختلف شرکت کرد خود را در گیرودار سیاست انداخت رفقا و دوستانی پیدا کرد که همه مانند او بودند .
اکنون داستان خود را آغاز می کنیم .

کابومی جنگ

جنگ جهانی دوم در حال آغاز شدن بود
سایه مرگ بر چهره ها پراکنده شده وافق سیاست اروپا بسیار تاریک
و حوادث نامطلوبی در شرف وقوع بود

هیتلر در انتخابات اخیر پیروز شده بود و بعد از مرگ هند بئرك بنام
صدراعظم دیکتاتور آلمان اختیارات را در دست داشت و همه
احساس می کردند که چکمه های آهنین جنک بر پیکر دنیای
انسانیت فرود می آید

چه واقع شده بود و چه حوادثی می خواست واقع شود
همه از هم می پرسیدند چه خبر است این فریادهای رعد آسا
بکجا میرسد پایتخت چکوسلواکی در حالتی بهت آور فرورفته
بود کوجهای پایتخت خلوت و مردم با سکوت تمام مانند مردگانی
که روح ندارند یا پیکری بیجان و لرزان راه می رفتند چیزی
نمی گفتند اما نگاههای لرزان و رنگ چهره ها پریده چشمان
بی فروغ هر کدام گواهی میداد که حادثه ای خوفناک در شرف وقوع
است -

هیتلر یادداشت تهدید آمیز خود را تسلیم دولت چک کرده و تخلیه
ناحیه معروف سودت آلمانی نشین را در فاصله بیست و چهار ساعت
خواسته بود

هر روز خبری جدید در روزنامه ها خوانده می شد در کروی ویدورهای
وزارت خارجه آمد و رفت حالت عادی نداشت و مردم زیر کوشی
حرف می زدند و رد می شدند و با نگاه ترسناک بهم می گفتند
جنک شروع شده است .

جمعه ۲۳ سپتامبر

پایان روزهای تعطیل مدارس و دانشگاهها بود ماتیو دلارو
ایام تعطیل خود را با دوستان در پایتخت چکوسلواکی می گذراند

دوستان او میلان بازنش آنها و موريس وزيش زنت و اودت
وچندتن ديگر در آن روز در هتل بزرگ دولتي گردهم جمع شده
در باره حوادث اخير صحبت مي کردند در بين آنها پيرمردی
شصت ساله دیده می شد که از طرف دکتر بنش رئيس جمهور چک
مأموریت داشت با هیتلر ملاقات نماید و رفقای او هوراس رومسیون
نیز در آن روز بیدار این پیرمرد آمده و درباره حوادث آینده
مطالبی می گفتند.

ساعت شانزده و نیم در برلن ساعت پانزده و سی دقیقه لندن
است.

هتل بزرگ دولتي خلوت و بی صدا بود و غیر از این چند نفر
سایرین رفته بودند پیرمرد لحظه بلحظه بساعت خود می نگریست
و می گفت آنها نیامدند .

پلکهای چروک خورده او در آن تاریکی چون نگاه خفایش
میدرخشید دهانش نیمه باز بود مثل اینکه خاطرات گذشته او را
متحیر ساخته است .

دور تبه بطرف دوست خود برگشت و گفت
هوراس چه ساعتی است
تقریباً چهار و نیم است .

پیرمرد چشمان درشت خود را برافراشت و خنده ای
وحشیانه کرد روزنامه ها را بطرفی انداخت و با مرارت تمام
گفت .

هوا گرم است

حرارت موزان تمام صفحات اروپا را فرا گرفته بود و مردم
در چشمان و دهان خود احساس حرارتی شدید می کردند و در
حالی که از این گرمای بی موقع ناراحت بودند اضطرابی سخت

قلبهایشان را می‌لرزاند .

در پائین هتل بزرگ خبرنگاران منتظر بودند؛ در حیاط سه راننده با قد و هیکل بلند جلو فرمان ماشین بی حرکت و در حال انتظار می‌گذراندند .

در طرف دیگر رودخانه زن و مردی دیگر و در بان هتل ورسن با لباس سیاه منتظر بودند.

میلان هنیکس دیگر انتظاری نداشت او از دیر روز گذشته دیگر منتظر چیزی نبود آن روز سنگین و طولانی را با یک نوع مرارت و چشمان خسته کننده گذرانده بود .

می‌گفت آنها ما را رها کرده و تنها گذاشته‌اند .

با این حال زمان می‌گذشت خوشبختانه دیگر روزها برای آنها ارزشی نداشت فقط منتظر فردا بودند غیر از فردا چیز قیمتی وجود نداشت .

در ساعت پانزده وسی دقیقه هنوز ماتیو در ساحل يك آینده تاریخ در حال انتظار بود .

او گذشته‌اش را مادرش و معشوقه‌اش و آنچه را که بر او گذشته بود از یاد برده بود .

در همان لحظه در ساعت شانزده وسی دقیقه دوست باو فایش میلان مانند او برای خودش آمده‌ای نداشت .

پیرمرد از جابر خاست و بازانوان خمیده و لرزان طول سالون را طی کرد و با قدمهای ناموزون بدم پنجره آمد و گفت آقایان کجا رفته‌اند .

تیمی تلخ بر لبانش دیده شد روزنامه را روی میز گذاشت و با مچ‌های بسته و منقبض روزنامه را بنای ورق زدن گذاشت میلان جلو میز راست ایستاده بود صفحات روزنامه تمام سطح میز را اشغال

کرد.

میلان برای اولین بار این خبر را خواند . رئیس جمهوری با توافق هیئت دولت چاره‌ای نداشت جز اینکه پیشنهادات دول بزرگ را در باره امکان سازش بپذیرند کاری دیگر از ما ساخته نبود برای اینکه تنها مانده ایم نوریل هاندرسون و هوراس و میسون دوستان ماتئو به میز نزدیک شدند . پیرمرد بطرف آنها برگشت .

او حالتی شکست خورده و افسرده داشت و گفت : آقایان ، این تنها کاری است که ما میتوانیم انجام دهیم میلان فکرمی کرد .

راست است غیر از این کاری امکان پذیر نیست . صدای همهمه و ازدحام مردم از پشت پنجره بگوش میرسید با این حال میلان هنوز با خود می گفت
ما تنها مانده ایم .

صدای خفه‌ای از کوچه شنیده می شد که فریاد می کشیدند زنده باد هیتلر .

میلان بطرف پنجره رفت و فریادکنان گفت : صبر کنید تا من پائین بروم . همه باهم با شتاب تمام از پله‌ها سر از پیر شدند صدای برخورد اسلحه‌ها در کوچه بگوش میرسید و مردی که در وسط کوچه ایستاده بود برگشت و دست خود را حرکت داد و چیزی را بدیوار چسباند .

میلان گفت این در بکن است که از گشت برمی گردد خم شد اما کوچه خلوت بود زیرا که روز تعطیل یکشنبه بود در بالکن رویرو همسایه آنها خانواده شرتوف پرچم های قرمز

وسفید را باعلامت صلیبشکسته برافراشته بودند تمام پنجره‌های منزل رو برو بسته بود .

میلان فکر کرد و گفت خوشبختانه ما پنجره نداریم .

دیگری گفت باید تمام پنجره‌ها را باز کنم .

آنا پرسید برای چه؟

وقتی پنجره‌ها بسته باشند آنجا را نشان می‌کنند .

آنا شانه خود را بالا انداخت و گفت :

هرچه باشد نتیجه آن یکی است .

فریادها و آوازه‌های آنها را وزش باد باینطرف میکشاند

میلان گفت همه در میدان جمع شده‌اند .

دست خود را روی نرده گذاشته و فکری کرد و گفت

راست است کار تمام است .

مردی قوی هیکل از گوشه کوچه پیدا شد و عصائی در

دست داشت و در موقع راه رفتن روی آن تکیه می‌نمود حالتی

خسته داشت دوزن در حالیکه باری سنگین در دست داشتند و

کمرشان خم شده بود بدنبال او می‌آمدند .

میلان بدون اینکه رو بگرداند گفت :

اینها خانواده جاگرشمیت هستند که برمی‌گردند .

آنها دوشنبه عصر پا بفرار گذاشتند و بدون شك توانسته‌اند

در شب سه‌شنبه یا چهارشنبه از سرحد بگذرند و اکنون در حال

پیروزی برمی‌گردند .

جاگرشمیت بطرف منزل بزرگ نزدیک شد و از پله‌های

سرسرا بالا رفت سر و صورتش کاملاً غبار آلود بود معه‌ذا

باقیافه‌ای خنده‌آور تبسم می‌کرد در جیب لباسش بنای جستجو

گذاشت و کلیدی از آن خارج ساخت زنها بارخود را بزمین

نهادند و باو نگاه می کردند .

میلان گفت تو وقتی منزل می آئی که دیگر خطری وجود

ندارد .

آنا گفت : میلان

جاگرش میت چشمان خود را بالا برد و میلان را دید

چشمانش برق زد میلان دو مرتبه گفت تو وقتی بر می گردی که

دیگر خطری نیست .

— بلی من می آیم اما تو باید بروی .

کلید را در جای قفل چرخاند و در را بطرف خود کشید و

زنها بدنبال او وارد شدند .

میلان روی خود را برگرداند و گفت :

مردمان کنیف .

آنا گفت تو میخواهی با این سخنان آنها را بر ضد ماتحریک

کنی .

ماتئو گفت :

اینها از نژاد کنیف آلمانی و از هم نژادان پرنس هلن قاتل

مادرم هستند دو سال پیش کفش های ما را می لیسیدند اما امروز . .

— مانعی ندارد اما تو نباید آنها را تحریک کنی .

پیرمرد ساکت ماند دهانش مانند کسی که در حال سکوت

می خواست درباره وضع حاضر نظریه ای بدهد نیمه باز مانده بود .

چشمان درشتش پرازاشک بود ابروان خود را بالا کشیده

با حالتی استفهام آمیز به تویل و هوراس نگاه می کرد .

آنا لرزید اما قیافه اش آرام بود و گفت :

ممکن است صدای تلفن باشد .

میلان بدون اینکه پاسخ بدهد روزنامه را باو نشان داد

وگفت بموجب تلگراف D.N.B مورخ پنجشنبه قوای آلمان مقیم ناحیه، سودت، امروز صبح اختیار نظامی را بدست گرفته و تا حدود سرجدلهستان جلو آمده اند .

آناگفت نباید این خبر صحت داشته باشد بمن خبر رسیده بود که جلوتر از ناحیه اچر نیامده اند.

میلان باخشم مشت محکمی بروی میز کوفت وگفت:

با این ترتیب کسی نیست که برای ما کمک بطلبد .

آناگفت گوش کنید :

گوش فراداد صداها بطور وضوح بگوش میرسید مانند این بود که عده ای کثیر سر باز مارش نظامی می خوانند شدت خشم بدنش را لرزاند چشمانش جایی را نمی دید و شقیقه اش بشدت می کوبید تکیه بقیسه داد و شروع بسوت کشیدن نمود.

آنا پرسید چه می کنی ؟

میلان سری تکان داد وگفت :

این اخبار وحشتناک بدنم را میلرزاند هنوز خون ملیونها مردمی که در آتش جنگ جهانی اول ریخته شده خشک نشده و بومی آن در فضای اروپا پرکنده است و اکنون این دیوانه اطریشی می خواهد دنیا را بخاک و خون بکشد این مردم مصیبت دیده خبرهای امروز را مانند یک خبر عادی تلقی می کنند و در نظر ندارند چه مصائب هولناک و چه منظره های خوفناک در انتظار آنها است .

رئیس جمهور چکوسلواکی در مقابل پیشنهادات این مرد دیوانه ساکت مانده و امیدواری او هم از طرف دول اروپا قطع شده و چاره ای ندارد جز اینکه در مقابل سر بازان مهاجم آلمانی تسلیم شود بروم بهیرزاوانس تلفن کنم شاید آنها خبری داشته باشند گوسی را برداشت و در حالیکه دست و پایش میلرزید گفت:

خواهش میکنم شهربانی پرزاینس را بدهید.
گوش راستش صدای ناله‌ای جنگ‌رایی شنید و از گوش چپ
سروصدای کوچی را گوش میکرد.
صدائی باو گفت یا ...

اینجا یز اوینس است من میلان هستم ما در اینجا بیست
نفر چکی هستیم سه دموکرات آلمانی در زیر زمین عمارت
روبروی مامخفی شده‌اند بقیه آنها در راه مانده‌اند آلمانها با
پنجاه سرباز آلمانی از سرحد گذشته‌اند ما نمیتوانیم چه خبر شده
آیا قوای انتظامی در دست آلمانها است.

سکوت برقرار شد و صدائی گفته شد گوشي را بگذرید
کسی نباید بداند بما تلفن کرده‌اید.

گوشی را گذاشت و با قدمهای لرزان از پله بالا آمد احساس
می‌کرد پاهایش درد میکند داخل سالون شد و نشست و گفت
آنها وارد شده‌اند شهربانی نتوانست يك کلام حرف بزند.
آنا بطرف اورفت دستش را گرفت و بروی شانه خود
گذاشت و گفت :

عشق من زیاد نگران نباش .
میلان گفت من سروصدای زیاد در دفتر شهربانی شنیدم
بعد او را بطرف خود کشید و گفت .

ما تنها مانده‌ایم این انگلیسهای روباه صفت همیشه بما امید
میدهند ما را گول میزنند گرگ را برای غارت گله تحریک
می‌کنند بعد خود را عقب می‌کشند.

صداها خیلی نزدیک شده بود مثل اینکه در خیابان دقیله
میدادند و از فاصله دور فریاد جمعیت بسیار وحشتناک بود.
آنا پرسید آیا در راستگر بندی کرده‌اید.

- بلی اما آنها ممکن است از پنجره بیایند و حیاطها و باغها را جستجو کنند .

آنا گفت اگر بالا آمدند چه باید کرد .

- لازم نیست بررسی اگر تمام درو پنجره را بشکنند من دست خود را بلند نمیکنم زیرا مقاومت بیفایده است .

لبهای گرم آنا را روی گونه‌های خود احساس کرد و گفت عشق من، میدانم که تو برای جان من اینطور بی‌تابی می‌کنی. از جای خود پریدند زیرا صدای زنگ در بگوش رسید آنا گفت بطرف پنجره نرو .

همه ساکت بودند هوراس با حرکتی تند روی خود را گرداند لحظه‌ای باو نگریست و یاعدم رضایت بطرف دیگر رفت. پیر مرد حالتی مهیبت بخود گرفت و دست او را دوستانه پائین آورد و گفت :

من خود را بطور ناگهان در مقابل وضع غیر منتظره‌ای دیدم خیال میکردم میتوانم دوستانه با پیشنهاداتی که حامل آن هستم اظهار نظر نمایم هوراس با خود گفت چه روباه حیل‌گری است این صدای پدرانہ را از کجا آورده است بعد گفت :

بسیار خوب آقای بزرگ تا ده دقیقه دیگر بهوتل درسن خواهیم رفت آنا گفت :

لرخن آمده شوهرش در پراک است او حالت آرامی ندارد ... میتواند بمنزل ما بیاید آنا باخنده گفت :

اگر خیال میکنی که او در اینجا راحت تر است اشتباه می‌کنی اوهم مانند دیوانه‌ای مثل من و تو در این بحران شدید جلو پنجره می‌ایستد و برمد دشنام میدهد .

آنا روی صندلی نشست و دستها را به بغل گذاشت میلان روزنامه ها را ورق میزد و می گفت :

در روزنامه پاری سوار روز گذشته خبرهای مهمی خواندم بگیریید بخوانید .

موریس روزنامه را گرفت و چنین خواند :

چمبرلن نخست وزیر انگلستان به صدراعظم هیتلر یادداشتی داده و بطوریکه در کردیدورهای لندن تأیید کرده اند ممکن است هیتلر پاسخ او را بدهد .

ملاقات با هیتلر که قرار بود امروز صبح واقع شود بیک ساعت بعد موکول شده است .

زنت که زنی کوتاه قد و هوشیار بود در پشت میز موریس ایستاده بود روزنامه را از بالای شانه موریس خواند بعد گفت .

مگر باز خبر تازه ای است ؟

— همان خبرها است که میدانیم .

صفحه را گرداند در این صفحه عکس تاریکی دیده می شد که ظاهراً عکس کاخ کهنه ای شبیه کاخ های قرون وسطی بود در قله این کاخ برجهای بلند با پنجره های بزرگ جلب توجه می کرد .

موریس گفت این مقبره گوتمبرگ است

زنت پرسید محل توقف چمبرلن همانجا است

— بلی و اینطور بنظر میرسد که قوای امدادی پلیس را با آنجا فرستاده اند میلان گفت :

بلی دو ژاندارم که رویهم شش ژاندارم میشود آنها خود را با این مأمورین سنگربندی کرده اند .

در سکوت اطاق صدای زنگ بگوش رسید .

آنا از جا بلند شد بطرف پنجره رفت خانواده جاکرشون هم پنجره‌ها را گشوده بودند پرچم هیتلری در بالای در منزل در اهتزاز بود وقتی سر خود را از پنجره بیرون کشید در جلو در سایه کسی را دید .

قد راست کرد و گفت بروم در را بازکنم این ماریکلاست از پله پائین رفت که در را باز کند .

صدای فریاد از پشت بام منزلها بگوش میرسید در را باز کرد و گفت اینجا برای چه آمدی مگر نمیدانی که امروز کلاس درس تعطیل است .

ماریکلا گفت :

مامان مرا فرستاده و خودش مقداری آذوقه با سیب زمینی خریده و بمنزل برد .

— مادرت دیوانه است تو باید بمنزل برگردی در هر لحظه ممکن است سربازان آلمانی این خانه را اشغال کنند — اما او بمن گفت که شما مرا نگاه میدارید .

ماریکلا کاغذ تا خورده‌ای را بدستش داد آنرا باز کرد و چنین خواند .

پدرم و کورک از ترس دیوانه شده‌اند خواهش میکنم تا امروز عصر ماریکلا را نزد خود نگاه دارید .

میلان پرسید پدرت کجا است

او با کورک پشت در سر از خانه ماندند آنها با تفنگ و تیر مسلح شده‌اند . سپس بابی خبری تمام اضافه کرد .

مامان مرا از در حیاط بیرون کرد و بمن گفت بهتر است که در نزد شما باشم زیرا شما عاقلترید .

میلان گفت بلی من عاقلترم حق با او است .
ساعت هفده و سی دقیقه در برلن وساعت شانزده و نیم در پاریس
است .

در اینوقت آقای فون دوربنرک دریا لکون هتل خود ظاهر
شد مخبرین روزنامهها او را احاطه کرده بودند آقای دوربنرک
کاغذی در دست داشت و دست دیگر خود را بلند کرد و گفت .
هنوز تأیید نشده است که آیا آقای چمبرلن با صدراعظم
فوهرر ملاقات خواهد کرد .

این اخبار جسته گریخته از اطراف میرسید و معلوم نبود
اگر چمبرلن با هیتلر ملاقات کند خطر جنگ از بین برود زیرا
سر بازان آلمانی بدون توجه بیادداشت چمبرلن تا سرحد سودت
جنگ جلو آمده بودند .

در سالون رفقا گرد هم بودند میلان با آنها صحبت می کرد
موریس با ماتئو و دوست او زرت گرد هم نشسته از هر
دری صحبت می کردند .

فرمای آن روز وضع باین قرار بود گروه آلمانها در
ساحل رود رن تمر گر بافته و در ناحیه گرنویل مشغول تهیه مقدمات
جنگ بودند و سعی داشتند از سرحدات گرنویل گذشته بطرف
یول بروند و گاه بگاه صدای خالی شدن توپ یا ترکیدن
خمباردها بگوش میرسید .

در حال حاضر هیچکس امید به بهبود نداشت در سنت اوئی
جنگ بمقیاس واقعی آغاز شده بود اما در این شهر هنوز صلح و
آرامش برقرار بود .

و یترین مغازهها و اشیاء لوکس و پارچههای رنگارنگ در
بساط فروشندگان دیده می باشد .

مردم قیافه‌ای اندوهگین داشتند باور نمی‌کردند که جنگ
با آن معنی آغاز شود از خود می‌پرسیدند برای چه جنگ کنند با
این حال منتظر حوادث جدید بودند .

اگر امید می‌بریدند برای آنها وحشتناک‌تر بود .
طبقه بورژوا طالب جنگ نبود زیرا او از پیروزی دشمن
واهمه داشت و اگر دشمن پیروزی شدتیباً توده ملت در این جنگ
پیروز خواهد شد .

پیرمرد اسرارآمیز بقیافه‌ها می‌نگریست کسی نمی‌دانست
در خاطرش چه می‌گذرد رفقا هنوز اطمینان نداشتند که او طرفدار
صلح باشد .

او با آن حالت مرموز از جا برخاست و نویل‌هاندرسون
و هوراس ویلسون را تا دم‌در رساند لحظه‌ای چند با حالتی مرموز
با آنها نگرست سپس شروع سخن نمود و چون کسی که با آخرین
تصمیم خود رسیده با آنها گفت .

شما از آقای فون ریبین تروپ پرسید که آیا صدراعظم
هیتلر حاضر است قبل از باعزیمت مداخل مذاکره شود و ضمناً
باید باو خاطر نشان کنید که اگر آقای هیتلر حاضر باین مذاکره
شود راه را برای پیشنهادات جدید خواهد گشود .

مخصوصاً باو اصرار کنید که من حاضر تمام اقدامات
لازم انسانی را برای بهبود اوضاع انجام دهم و معتقدم که از راه
مذاکره و هم‌زیستی بهتر میتوان برای عقب‌نشاندن قوای
انتظامی اقداماتی بعمل آورد زیرا این مطلب برای من باور
کردنی نیست که ملل اروپا که هرگز حاضر بادامه جنگ نیستند
از راه اضطرار در نبرد و پیکاری خونین غوطه ور شوند آنها برای
مسئله کوچکی که قسمت مهم آن مورد موافقت طرفین واقع شده

است .

بروید خدا همراه شما باشد امیدوارم خبرهای خوب برای ما بیاورید .

هوراس و نویل در برابر او تعظیم کردند و از پله ها سرازیر شد در حالی که هنوز صداهای ترسناک بگوش همه میرسید و مورسی که در سرپله ایستاده بود با نظری مرارت بار بآمد و رفت زنان و مردان نگاه میکرد.

در راهرو پله ها مادموازل ززت خود را بآنها رساند و گفت :

منهم با شما میایم می خواهم به بلویل بروم .
ززت یکدختر خوشگل و خوش لباسی بود و هوراس چند سال پیش او را می شناخت یک هفته قبل برای دیدن عمه اش نزد هوراس آمد و اتفاقاً چون مصادف یا وقایع اخیر شد نتوانست از عمه اش دیدن کند .

در حالیکه در خیابان قدم میزدند دستی بشانه هوراس خورد این شخص که دوستانه شانه او را فشار میداد برونت بود و او از دوستان صمیمی ماتئو بشمار میآمد .

برونت عقیده افراطی چپی داشت و بارها بر سر عقیده خود و اثبات کمونیست با ماتئو جروبحث زیاد کرده بود .
اما ماتئو بهیچ چیز عقیده نداشت در باره خداوند تردید می کرد و کمونیست را نیز یک افراطی میدانست برای اینکه ماتئو را بشناسیم و عقیده او را بدانیم خوب است مذاکراتی را که در آن روز درباره خدا و آنان با برونت کرده بود در اینجا یادآور شویم .

۵- زندگی انسان در اگزیتانسیالیسم چه معنی دارد

ماتیو پروفیسور درس خوانده و با تجربه‌ای بود و بارها با برونه بر سر مرام اشتراکی جرو بحث داشت اما در آن روز صحبت را بجای دیگر کشاند و بحث وجود انسانی یعنی اکزیستانیالیسم را پیش کشد و در باره آن چنین گفت .
 من مدتها در مقابل آنچه میدیدم حیران و سرگردان بودم و چون در مسئله حیات انسانی چیزی جالب ندیدم با افراد انسانی که گرد من حلقه زده بودند پرداختم، بامیداینکه شاید بتوانم مشکل خویش را در بین آنها حل کنم آری در مردمانی که در طبقه من میزیستند مطالعه نمودم اما ندانستم که آنها در در این باره چه فکری می‌کنند.

نخستین چیزی که در بین مردم یافتم جهل و نادانی بود و این غفلت و بی خبری از این جهت است که همه یقین دارند زندگی سراسر شر و بدبختی است از آندهسته مردم چیزی نیاموختم و هم چنان در عقیده خود باقی ماندم زیرا وقتی چیزی دانسته نشد چشم از آن نمی‌توان پوشید راه دوم طریقه اپیکوریست Epicuriste فیلسوف قدیم یونان است که معتقد بود در حیات فقط باید بدنبال لذت رفت و از آنچه مانع لذت است باید دوری جست .

آری بنظر همه کس حیات لذت است لذتی است که انسان معنی آنرا میداند تازمانی که ما از یأس و حرمانی که در حیات موجود است آگاهیم باید از هر فرصتی که برای کسب لذت بدست می‌آید استفاده شایان کنیم یعنی از زهرها و ازدهاها چشم‌پوشیم آنقدر که بتوان از قطرات عسل جان و دل را شیرین سازیم .
 اپیکور در این خصوص می‌گوید

پس من بشادی پرداختم زیرا انسان را در زیر این آفتاب به آن چیزی نباشد که بخورد و بیاشامد و شادی نماید .
این است طریقه‌ای که غالب مردم حیات خود را در آن میگذرانند و وضع حالشان نیز بطوری است که خود را قهرین آسایش میدانند و کمتر احساس رنج می‌کنند و با کمی شعور و ادراک غالباً از یاد میبرند که جهان غیر از آن است که دیده‌اند .

کسانی که خودکشی می‌کنند نادان‌اند و ضعف اراده دارند این فکر ناشی از ضعف است زیرا در صورتیکه بدانم بهترین چیز کدام است و نیل بدان در حیطه قدرت من است پس چرا بدنبال آن چیز نکرده‌ام . به حیات خود خاتمه بخشم من خود را در زمره این دسته از مردم میدانم کمونیست‌ها میگویند همه چیز مال همه کس است اما من وقتی در بین آنها بودم دیدم هیچ چیز مال هیچکس نبود و مردم آنچه را داشتند و با آنها داده بودند مال خود نمیدانستند .

مردمی را دیده‌ام که قیود اجتماع را شکسته‌اند زنان با بدن برهنه در مقابل مردان ظاهر می‌شدند و خوش بودند اما قانون که قید و بندی بردست و پا بسته بود آنان را تکفیر کرد و این ثابت می‌شد که انسان وجود کامل نیست و کسی حتی برای خودش نمی‌تواند حقی را قائل شود

بدین ترتیب تمام مردم هم‌رتبه و هم‌سنخ من بچهار طریق در این تناقض و حشمت‌ناک دست و پا می‌زنند .

من آنچه دقت کردم طریق دیگری من جز این چهار راه نیافتم و بطور خلاصه چنین بود .

یک راه آن بود که ندانند حیات بی‌معنا و باطل و حتی

شر است و بدان پایه برسند که مرك را به از زندگی شمارند البته من نمی توانستم چنین باشم زیرا چیزی را که یکبار دانسته بودم قدرت نداشتم از آن چشم ببوشم راه دوم آن بود که زندگی کنم بی آنکه به آینده بیاندیشم .

من باز نمی توانم بگویم کیستم یا من هم مانند بودا وقت پیری بیماری و مرك را در مقابل می دیدم دیگر قادر نبودم که بی مهابا در پی لذت بروم چه اندیشه من هنوز بقدر کفایت باریک بین بود هم چنین نمی توانستم از تصادفات آنی که دمی را قرین لذت کرده تمتع برگیرم غالب کمونیستها اینطور فکرمی کنند. راه سوم آن بود که چون از بهبود . حیات و شر بودن آن وقوف یابند خویشتن را بکشند و طریق عدم برند من از وجود چنین راهی آگاه بودم ولی بهر حال هنوز خود را نکشته بودم راه چهارم آن بود که چون شوپنهاور زندگی کنند یعنی با آنکه ندانند که حیات شوخی احمقانه ای که بر ما روا داشته اند باز زیست کنند لباس ببوشند غذا نخورید سخن بگویند ولی کتاب نویسند .

این راه برای من بسی نفرت انگیز و عذاب دهنده بود ولی با اینهمه من همین راه را برگزیدم و در آن سالک شدم .

اکنون مشاهده میکنیم که اگر در آن روز خود را نکشته ام برای آن بوده است که با احتمال قوی اندیشه میکردم که مبدا افکار من بی اعتبار و نادرست باشد در آن هنگام حال من بطور خلاصه چنین بود .

من یعنی عقل من دریافته بود که حیات بی معنی است و اگر تصور برود که هیچ چیز برتر از عقل نیست «و واقعاً هم نیست» جائیکه هیچ چیز نمیتواند برتری خود را از عقل اثبات

نماید نتیجه این میشود که عقل حالتی از حیات است و این اصل عقیده انگریستانسیالیست هاست چنانچه اگر عقل وجود نداشته باشد دیگر برای من حیات مطرح نیست و با این حال تصویریکه پیش میآید اینست که عقل با آنکه خالق حیات است چگونه است که گاهی از روی نظریه کامو این عقل حیات را خود در دنیا بود می کند .

حال قضیه را از طرف دیگر بسنجیم یعنی بگوئیم جائی که حیات نباشد من هم نخواهم بود پس بدین بیان عقل مخلوق حیات است و آنچه اصل حیات است عقل و نمره آن است و اگر هم چنین بیاندیشم بازمی بینم که عقل حیات را نفی می کنند آن بود که احساس کردم در استنتاجات من خطائی هست .

بخود گفتم آنچه مسلم است اینست که حیات شری است بیهوده و بی معنی و با وجود قطعی بودن این نظر می دیدم که از پیش زندگی کرده ام و می کنم و همه نوع انسان نیز زندگی کرده و می کنند پس چگونه تواند بود با آنکه می توان زندگی نکرد چرا زندگی می کنند؟

آیا فقط من و شو نپهاور هستیم که دانسته ایم حیات شراست و بی معنی؟ عقل و منطق دلالت دارد بر اینکه بطلان حیات مسئله مشکلی نیست و مدت هاست که این مسئله بر ساده ترین مردم روشن شده اما با وجود این همه زیسته اند و هنوز هم زیست می کنند . راستی چگونه است که همه زندگی می کنند و هرگز دقیقه از تردیدی که در باره معقول بودن حیات دارند پس نمیروند دانش من که يك جوان کم تجربه هستم بمن نشان داده بود که جمیع اشیاء در این جهان چه آلی و غیر آلی کل عاقلانه مرتب گشته و فقط وضع حال من است که احمقانه است

چیزی که مرا مبهوت و متحیر کرده این بود که بخود می گفتم
مبادا در این استنباط من چیزی باشد که من ندانم زیرا همیشه
حمل راه را آنچنان بر خود هموار می‌کند که من کرده‌ام و همیشه
جهل همان می‌گوید که من می‌گویم وقتی جهل چیزی را نمی‌فهمد
می‌گوید آنچه احمقانه و بیهوده و بی معنا است اما می‌گویم که
این حیات بی‌معنی است .

برای کسانی که آتش جنگ را روشن می‌کنند این فلسفه
کاملاً مسلم است این خود نیز یکی از انواع خودکشی است .
آنها برای چه این جنگها و پیکارها را راه انداخته‌اند
کشوری که از عهده اداره کشور خود بر نمی‌آید و خود را نمی‌تواند
بشناسد و معرفت بحال خود و هم نوعان خود ندارند می‌خواهد با
آدم‌کشی کشورها را زیر اطاعت بکشد و مردم ستمدیده‌ای را بدست
یک مشت دیوانه بسیار دتا این دیوانگان برای او سرنوشتی
پیدا کنند .

اینها و نظائر این جزء عادات مردمی است که بخیال خود
معنی حیات را دانسته‌اند .

می‌نگریستم و هر زمان می‌کوشیدم خوب و منزه باشم اما
با تحقیر و استهزاء روبرو می‌شدم و بالعکس هر گاه که تسلیم شهوت
پست و ناپاکم می‌گشتم تشویق می‌شدم و مورد تحسین قرار می‌گرفتم .
حب جاه و نقش قدرت ، طمع ، شهرت غرور خشم در نزد
مردمان ممدوح و مسحسن بود و چون من مانند دیگر مردمان
شهوت تن در دادم آنوقت مرا نیز در شمار مردم بالغ شمردند
احساس کردم که دیگران نیز مرا قبول دارند .
عمه مهر بانم که با او می‌زیستم با آنکه خود بسیار متقی و
پرهیزگار بود همیشه بمن می‌گفت :

که آرزوی جز این ندارد که من با زن شوهر داری رابطه پیدا کنم و میگفت جوان اگر با زن شوهر دار رابطه پیدا کند بد و خوب دنیا را بهتر تشخیص میدهد .

پرنسس هلن که مرا با ایض و عادات بزرگ کرد زیرا مادرم رقیب او بود در سهای بدی بمن آموخت مفاسد و بدبهارا در من تقویت نموده و مرا بطوری ساخت که بهیچ کس ایمان ندارم . در جنگ مردانی چند را کشتم در دوئل قصد قتل مردم را کردم در قمار بسیار باختام رعایارا به بیگاری خوانده و مجاداتشان نموده ام پی پروا و سهل انگار بوده ام مردمان را فریب داده ام دروغ، وزدی، فسق و فجور و از قبیل مستی و می گساری ظلم قتل وجه جنایات دیگر که مرتکب شده ام اما با ارتکاب بد آنها و سلوک و رفتارم مورد ستایش دیگران قرار گرفته چنانچه دوستانم میلان اودت مادرسل و همین مادرلومول زنت و شما مرا مردی نسبته مؤدب و خوش اخلاق دانسته و میدانید بروننت در آن روز سخنان ماتیو را شنید هر چند از گفته هایش چیزی درک نکرده ام او را دوست داشت و نتوانست رابطه خود را با او قطع کند .

اما امروز حکایت چیز دیگری بود جنگ آغاز شده بود هر کسی می بایست به فکر خود باشد و فلسفه ای اخلاقی ماتیو نمی توانست جواب گلوله های هیتلر را بدهد و بس از اینکه صحبت آنها تمام شد بروننت کمی فکر کرده و در ضمن آن گفت .

استدلال شما درست است هیچکس معنی زندگی را نمیداند درست است که ما در این جهان وسیع چیزی درک نمی کنیم اما باید مجهز باشیم و خود را برای پیکار آماده کنیم اگر روزی قوای طاغی نفس بر ما غلبه کرد شاید خودمان علاج آنرا داشته باشیم اگر خدای نخواستہ حوادثی در خارج ما واقع شود غیر

از اراده نیروی دیگر نمیتواند ما را نجات دهد .
این بود مکالمات ماتئو با برونه اکنون بداستان خود
به پردازیم .

ماتئو و مارسل

در پیش اشاره کردیم که هوراس برای انجام مأموریت
از پله‌ها پائین آمد مادموازل ززت و موریس بدنبال او قدم
میزدند .

موریس دستی بشانه خود احساس کرد و چون رو بگردانید
برونته را دید این برونته همان کسی بود که گفتیم با ماتئو بر
سرفلسفه حیات بحث کرده بود .

برونته با خنده گفت سلام دوست عزیز کجا میروی ؟
- سلام

مچ‌های برونته بسیار قوی و کوشش‌آلود بود موریس مدتی بسا
نگاه کرد و بقای خنده را گذاشت .

برونته پرسید این طرفها چکار می‌کنی دوره تعطیل را
میگذرانی موریس گفت بلی مرخصی یا حیقوق دارم و مادموازل
ززت قرار است اینجا کار کند .

برونته نگاهی باو افکند و گفت سلام مادموازل ززت
موریس اضافه کرد این آقای برونته است لابد مقالات او را امروز
صبح در روزنامه‌ها ، خواندی .

ززت با گستاخی تمام به برونته نظری انداخت و دست
خود را بطرف او بلند کرد او دخترتری بود که از هیچ طبقه
مردان واهمه نداشت و بیادش می‌آمد که در آن روز بحث فلسفی
و سیاسی را با ماتئو آغاز کرده بود بعد گفت :

بلی اورا شناختم خوب شدما را دیدم بنظر تان آیا
جنگ واقع میشود میدانم که شما از این چیزها سردر میاورید.
تقریباً سؤال احمقانه‌ای بود که آنرا باید زنانه دانست
وموریس اینطور نشان داد که خودش هم بی‌میل نیست پاسخ آنرا
بداند برونتم کمی جدی شد و گفت ،

من نمیدانم که جنگی واقع میشود یاخیر نباید از جنگ
ترس داشت طبقه کارگر باید بداند که جنگ مثل نماز و دعاست
که باید از آن دوری کرد .

صحبت‌های او بسیار شیرین بودوزرت بانگاه محبت آمیز خود
اورا ورنانداز می‌کرد و می‌خندید موریس از خنده او عصبانی شد
اما برونتم مانند اینکه روزنامه می‌نویسد حرف میزد زرت پرسید
آیا فکرمی‌کنید اگر در مقابل هیتلر مقاومت کنند او عقب‌نشینی
می‌کند .

برونتم قیافه رسمی بخود گرفت و بنظرش نمیرسید که
از او یک نظر شخصی را پرسیداند .

گفت کاملاً ممکن است و هرچه واقع شود شوروی بما
کمک خواهد کرد .

موریس فکر کرد کاملاً درست است او نمی‌تواند نظر واقعی
خود را بما بگوید .

نظری به برونتم افکند و نظرش درباره او عوض شد برونتم
دستهای کلفت و کارکرده‌ای داشت و چشمان او نشان میداد
که همه چیز را میداند .

برونتم از موریس پرسید بازهم در سنت‌ماد زندگی میکنی
- خیر در سنت اون هستم و نزد آقای فلا و کار میکنم .

- خیلی خوب است بامید دیدار .

زرت هم درحالیکه می خندید گفت خدا حافظ همشهری
برونت با نگاه خود آن دو را دنبال می کرد تا اینکه جمعیت
آنان را از نظرش مخفی کرد و با این حال شانهای قوی
موریس از بالای سر مردم دیده می شد و شاید در وقت راه رفتن
زرت را بغل کرده بود .

برونت با خود گفت او باید پسر خوبی باشد اما غرورش
را زیاد دوست ندارم .

براه افتاد حالتی مفرور و متفکر داشت و بخود گفت غیر از
این چه پاسخی میتوانستم باو بدهم همه جوانان در پراک و در مسکو
این سؤال را از خود می کنند حق این است که همه از قیافه
جنگ وحشت دارند .

این زن و شوهر مثل هم بودند سئوالات هر دو احمقانه
بود قیافه دخترک نشان میداد از دخترانی است که نمی خواهد
روی جنگ را ببیند و همیشه پیش خود میگویند نه جنگی واقع
نمی شود اگر جنگ بشود این قیافه های زیبا را چه کسی باید
بیوسد .

برونت در حال قدم زدن صحبت های مردم را می شنید همه
از این موضوع حرف میزدند

در جلو يك بالکون مردم آگهی ها را پاره کرده بودند
زیرا در آن نوشته شده بود که جنگ شروع شده است .

برونت هم مانند آنها بود دلش میخواست جنگ نباشد و او
بتواند آزادانه بیاریس برود در خیابانها گردش کند و در ایسن
خیابانها بهزاران دختر مانند زرت تبسم نمایند .

با خود گفت راستی اگر جنگ نبود و امکان داشت که
جنگی واقع نشود در این صورت مردم براحتی زندگی می کردند .

برای چه می‌خواهند جنگ کنند.

جنگ آنها برای صاحب شدن زمین‌ها و آفانی کردن بر دیگران است کسانی که آتش جنگ را روشن می‌کنند بهره‌ای از آن می‌برند .

و نمی‌خواهند به میلیون‌ها کارگر بدبخت فکر کنند که در کوره‌ها زنده‌انهای تاریک هر لحظه بامرک دست بگریبان میشوند تا یک لقمه نان برای خود فراهم سازند .

آنها نظرشان به قصرهای بلند و کاخ‌ها و اتومبیل‌های اشرافی است و حاضر نیستند یک سنگ از عمار آنان کم یا زیاد شود.

جنگ را چه کسانی آغاز می‌کنند و چه بهره‌ای از آن می‌برند همانها هستند که با جنگ سرمایه‌ها را رویهم توده کرده‌اند یک دولت سرمایه دار میلیون‌ها تن ذغال سنگ را تصرف می‌کند این میلیون‌ها ذغال سنگ را چه کسی برای آنها فراهم کرده است همان افراد و زحمت کشی که ذغال سنگ را برای سرمایه داران فراهم کرده‌اند خودشان با از گرسنگی می‌میرند .

آنها برای خودشان کاخهای بلند می‌سازند اسلحه‌های سنگین را در انبارها ذخیره می‌کنند ولی بیک دولت ضعیف اجازه نمیدهند که برای تأمین زندگی کارگران خود یک تن ذغال سنگ داشته باشند .

وقتی صدای توپ بلند میشود این فرماندهان بزدل مانند موش در سوراخها پناهنده میشوند و دست تکدی و ائتماس بسوی کشورهای بزرگ بلند میکنند تا آنها را از محاصره جنگ حفظ نمایند و پشتیبان آنها باشند .

این نقشه‌های جغرافیا و این سرحدات را چه کسی ساخته است؟ روز اول چه کسی این نقشه را پی‌ریزی کرده و در سطح پهناور زمین که همه باید بطور تساوی از آن استفاده نمایند چه کسی حدود و مرز قائل شده است؟

این نقشه‌های اهریمنی سرحدات و این مرزبندیها تا چه وقت باید ملل گرسنه را در بدبختی نگاه دارد.
کانهای زغال سنگ، چاه‌های نفت و ذخیره‌های طلا و نقره چه وقت متعلق بهمه‌کس خواهد شد. تا بتوانند بطور تساوی از آن استفاده نمایند.

يك کشور با تمام ساکنین آن باید در آتش بدبختی و فقر و گرسنگی و تنگنای جا برای زیستن ناله‌اش با آسمان برود اما در کشور دیگر بقدری زمین و فضای فراخ باشد که قسمتی از آنرا برای سگها قصر مجلل بسازند برای سگها پاسبان بگذارند و نان و شیرینی را بجای استخوان بخورند در حالیکه در کشور دیگری در نقطه‌ای هم مرز آن يك نفر کارگر برای خوابیدن خود جا نداشته باشد.

خیلی مضحك است نان در سفره خانه من تمام شده و چون میخواهم از سفره دیگر نان بردارم باید برای خوردن این نان که مال خودم است و متعلق به من است و میلیونها موجود مانند من در آن زندگی می‌کردند باید اجازه بگیریم و وقتی پول آنرا دادم و مالیات آنرا از من گرفتند باز هم متعلق بمن نخواهد بود.

* * *

در آن لحظه که هوراس برای انجام فرمان پیرمرد میرفت و در آن ساعتی که برونیت با این افکار در خیابانها لگد میزد

در همان لحظات کوتاه در کشورهای چك و اطریش و فرانسه و تقریباً تمام کشورهای اروپا مردم از زن و مرد و از کوچک و بزرگ از شنیدن نام جنك بخود میلرزیدند ماتیو هم مانند سایرین در جلو پنجره اطاق رو بروی اودت نشسته و درباره جنك صحبت می کردند .

ماتیو از دیر زمانی اودت را می شناخت اود دختر ترسوئی بود اما در باره جنك نظرهای دیگر داشت .

اودت از او پرسید بچه چیز فکر می کنید ؟

ماتیو معشوقه های زیاد گرفته بود و همه را یکی بعد از دیگری رها کرده بود دو سال با دختر زیبایی بنام مارسل گذراند (مارسل از او آبستن شد اما ماتیو که بهیچ چیز عقیده نداشت وزندگی را مانند افسانه ای مسخره میدانست باو تکلیف کرد که بچه اش را سقط کند .

مارسل از او جدا شد اما چون نمی توانست بچه را نگاهداری کند بچه اش را ظاهراً سقط کرد و دو مرتبه به نزد ماتیو آمد .

ماتیو با او دوستی را سر گرفت اما در آنوقت برای او يك سرگرمی جدیدی پیدا کرده بود .

مادموازل اویچ خواهر یکی از درستانش بود و مدتی باهم گذراندند اما دیگر ماتیو نمی خواست بچه دار شود .

در آن حال که سروصدای جنك را می شنید ب فکر اویچ افتاد و در جواب اودت گفت :

باید نامه ای به اویچ بنویسم میدانم او از شنیدن سروصدای جنك مضطرب و نگران شده است .

اودت با خنده ای مسخره آمیز گفت من گمان نمی بردم که

شما از این چیزها ناراحت شوید شما که زندگی را مسخره
میدانید ماتیو گفت .

راست است اما بعضی احمق‌ها او را ترسانده‌اند او هم
مانند دیگران روزنامه‌ها را خوانده و چیزی درک نمی‌کند و
می‌خواهد که من در این خصوصی با توضیح بدهم لازم هم هست که
بعضی مسائل را با او بگویم او کشور چک را با الباتی مخلوط
می‌کند و خیال می‌کند که پراگ مانند پایتخت الباتی در کنار دریا
واقع شده است .

اودت با صدای خشکی گفت او مثل یک دختر روسی فکر
می‌کند .

ماتیو احمق‌گری کرد و پاسخی نداد و اودت که خود را بدون
پاسخ دید دو مرتبه خنده‌کنان پرسید دیگر چه :
ماتیو گفت چیزی که مهم است این است که او نسبت بمن
عصبانی است و بشدت تمام هم خشمگین است .
اودت پرسید برای چه ؟

— برای اینکه من فرانسوی هستم یعنی پدرم فرانسوی بوده او
در کشور فرانسه براحتی و آسایس زندگی می‌کرد اما حال
مشاهده می‌کند که فرانسویان هم آماده جنگ شده‌اند از این
جهت نسبت بفرانسه بدبین شده است .
اودت گفت خیلی پامزه است .

باید شما خود را بجای او بگذارید تا بدانید او چه فکری می‌کند
این دختر نسبت بهمه عصبانی است برای اینکه می‌خواهیم جنگ
کنیم .

اودت گفت چه دختر سبک‌رویی است
— بلی اینطور است وقتی خبر بدی بشنود روزها در اطاق

میماند بدون اینکه چیزی بخورد و وقتی هم که خوابش میاید یک فنجان قهوه می نوشد تا بتواند بیدار باشد و زیادتر فکر کند .

اودت پاسخ نداد زیرا او هم فکر می کرد که شاید حق با اونج باشد خودش هم مانند اودت بود و بیشتر از هر چیز به جنگ فکر می کرد و یادش میامد که آن پیرمرد روزنامه را در دست گرفته و بخبرهای مهم آن خیره شده بود .

همه منتظر بودند که چمبرلن باهیتلر ملاقات کند شاید این ملاقات نتیجه اش آن می شد که خطر جنگ رفع شود .

اودت بفکر اوید بود که در اطاقی تنها نشسته و از شنیدن نام جنگ بدنش میلرزد خودش هم همین احساس را داشت و وقتی که میدید سربازان عازم جنگ شده اند دنیا در نظرش سیاه می شد .

اودت یادش میامد که باو گفته بودند پدرش در جنگ سال ۱۹۲۹ کشته شده است او در آنوقت بیش از چند سال نداشت .

باو گفته بودند مانعی ندارد دختر باید شجاع باشد او هم راضی شد و مانند مادرش برای مرگ پدر لباس سیاه نپوشد زیرا باو گفته بودند که پدرش برای کشور فرانسه مرده است .

در سال ۱۹۳۴ برادرش در نبرد مراکش زخم برداشت و وقتی از جنگ برگشت یک یای خود را از دست داده بود . به اودت گفتند مانعی ندارد نباید از پیش آمد گلهو شکایت داشت و برادرش ژاک چند سال بعد باو گفته بود .

من خیال می کردم از برادرم نیرومند ترم وقتی که او پایش را از دست داد من باو تسلی میدادم .

حال هم جنگ دو مرتبه شروع شده و برادرش می بایستی در این جنگ شرکت کند و گفته بود این دفعه برای آن می جنگم

که آلمانیهای سودت براحتی زندگی کنند و زنهایشان لباسهای گرم و ابریشمی بپوشند و نمی خواهند بآلمانها اجازه بدهند که از کارهای آنها استفاده نمایند راستی که جنک چه چیز منفوری است .

هر دو قدم زنان بطرف دریا رفتند اودت میخواست بازهم حرف بزند اما چشمان او بانگاہ سرد و بی حالت ماتئو مصادف شد مردم فکرمی کردند زن و مردی هستند برای گردش و هواخوری بکنار دریا آمده اند اما با این حال جنک را در دو قدمی خود میدیدند .

او در آن حال بکشورهای دیگر فکرمی کرده و یقین داشت که همه مردم مانند آنها فکرمی کنند .
در آنحال با خود فکر می کرد راستی مردها چقدر احمقند او بیج برای او مینویسد که بیش از یک وعده غذایی خود و در صورتیکه من یقین دارم کوزه های مریا را برای روزهای جنک ذخیره کرده است .

بعد سر بلند کرده و گفت بالاخره نگفتید درباره جنک چه عئیده دارید؟ مگر شما از پیش آمدن جنک میترسید .
- واهمه ای ندارم منم مثل شما و سایر مردم فکرمی کنم زیرا اگر جنک نبود ژاک مرا برای گردش به آمریکا می برد و حالا که زمزمه جنک بلند شده خیال میکنم جنک ایندفعه باید بسیار هولناک باشد درست است آنهائیکه جنک را باعث شده اند میخواهند تمام شهرهای بزرگ سرمایه داری را با خاک یکسان نمایند اودت که بجوش و خروش امواج رودخانه خیز شده بود از شنیدن سخنان ماتئو سخت لرزید و گفت خدا کند که جنک واقع نشود .
بعد از جا برخاست و نگاہی محزون به جمعیت افکند و

گفت پیش از این ماندن ما در اینجا خوب نیست بملاوه ژاک
خالاً بمنزل برگشته ومن باوقول دادهام باهم برگردش برویم
ماتیو تا چند قدم با او همراهی نمود اما چون نمیخواست
بمنزل آنها برود بهانه آورد و در اول خیابان از اودت جدا شده دو
مرتبّه بساحل رودخانه مراجعت نمود .

در جاده «مون مار» کارگرانی که اعتصاب کرده بودند
باتفاق يك مشت مردمان بیکار و ولگرد مانند سیاهی يك لشکر
شکست خورده بر فراز تپه بلندی جمع شده بودند این کارگران
بافریادهای خود توجه مردم را بسوی خود جلب می کردند
ولی در این چند روزه با اینکه اعتصاب کارگران تکرار می شد
مردم بجز از جنک به چیز دیگر فکر نمی کردند .

جمعی از کارگران می گفتند اگر این جنک پیش نیامد
زودتر میتوانستیم از قید اسارت رهایی یابیم .

یکی از تماشاچیان خندید و گفت مادر فکر مقدمات جنک
هستیم شما صحبت از حقوق کارگری میکنید و نمیدانید که در
حال جنک تمام افراد کشور باید برای مبارزه مشترك خود را
آماده سازند .

این بود خیال مردم و ماتیو هم مانند یکی از آنها در
فکر آینده خویش بود بطوریکه اشاره کردیم ماتیو جوان مفنی
بافی بود زندگی را سراسر مسخره میدانست و معشوقه اش مارسل
را وادار کرد که بچه اش را سقط کند .

البته مارسل از او اطاعت کرد و بچه اش را ظاهراً انداخت اما
این عمل هم نتوانست محبت ماتیو را بسوی او جلب کند .
روزها گذشت مارسل نسبت به ماتیو عشق خاصی داشت اما
ماتیو سردی و بی قیدی خود را از دست نپدیداد .

يك روز كه با دانيل دوست خود با اتفاق مارسل بگردش رفته بودند ماتیو متوجه شد كه داینل با نظری مخصوص به مارسل نگاه می‌كند خیالی برق آسا از سرش گذشت و بیادش آمد كه داینل همیشه از مارسل طرفداری می‌كند خیال او قوت گرفت و در حالیکه دست داینل را گرفته بود به مارسل گفت .

می‌خواهم يك پیشنهاد بتو بكنم :

چشمان مارسل درشت شد و گفت میدانیم چه می‌خواهی بگوئی اما من ترا هنوز دوست دارم .

ماتیو گفت عشق بايك موجود سرد و بی‌علاقه چه فایده دارد اما اگر شما و داینل زن و شوهر شرید خوشبخت خواهید شد .

داینل خیره در چشمان ماتیو نگریست و گفت یعنی مارسل خوشبخت خواهد شد .

— توهم سعادت را در کنار او خواهی یافت .

از آن روز رابطه ماتیو با مارسل قطع شد زیرا وقتی عاشقی بمعشوقه خود چنین پیشنهادی بكنند این اهانت را هیچ زنی نمی‌تواند تحمل كند مدتی بود داینل و مارسل زن و شوهر شدند و هر وقت كه ماتیو رامیدیدند مارسل بدنش از خشم میلرزید و با این حال احساس می‌كرد كه بازم ماتیو را دوست دارد .

در آن روز كه كارگران در كوچه و خیابان پخش شده بودند مارسل هم با اتفاق داینل در بین جمعیت دیده می‌شد .

از روزی كه داینل و مارسل مطابق مقررات باهم زن و شوهر شده بودند دیگر هیچوقت بین آنها صحبتی از ماتیو بمیان نیامد و بطوریکه داینل تعهد كرد قرار شد بعد از دنیا آمدن كودك او را نزد خود نگاه دارند .

مارسل از ماتیو بشدت نفرت داشت اما او از روی عزت نفس به داینل در این ماجرا احترام می‌گذاشت و چون هر دو بیکدیگر عشق داشتند هرگز بخیال مارسل نمی‌رسید که عمل داینل در برابر او از راه دلسوزی بوده است .

هر چه دامنه این دوستی دوام می‌یافت پایه عشق هر دو محکم‌تر میشد و اتفاقاً داینل هم بروی خود نیاررد و نمی‌گذاشت که دختر جوان با سرار درونی او پی ببرد .

در این مدت چند بار اتفاق افتاد که ماریل و ماتیو در حال عبور از خیابان باهم روبرو شدند البته داینل می‌خواست جلو برود و از دوست سابق خود احوال‌پرسی کند اما چون میدانست مارسل بنا بر عادت زنانه از حسادت گذشته نسبت به ماتیو احساس نفرت می‌کنند روی خود را برمی‌گرداند و باز هم انتظار داشت که در این موقع مارسل نامی از ماتیو بر زبان بیاورد .

لکن نفرت زیاد چنان در قلب او جا گرفته بود که قدرت نداشت حتی برای يك مرتبه نام او را بر زبان بیاورد .

وقتی اوضاع درهم اروپا افکار مردم را درهم ریخت مارسل هم مانند سایر دختران بآینده خود فکرمی‌کرد و هرگز این خیال بمغزش نمی‌رسید که ممکن است پیش آمدن جنگ وضع زندگی او را بهم بزند .

آن روز هم بنا با سرار مارسل در نظر گرفتند برای تماشای اوضاع اجتماعی و تظاهرات اعتصاب‌کنندگان به سن ماتر ، برومند و این واه دور را پیاده پیمودند .

داینل عادت داشت که هیچوقت با هوسهای عجیب و خارج از قاعده مارسل مخالفت نمی‌کرد و نه بفکر او و نه بخیال خودش این تصور خطور نمی‌کرد که مارسل با وضع آبتنی نمی‌تواند

اینهمه راه را پیاده برود باید این نکته را نیز یادآور شد که ماتیو اصرار داشت مارسل بچه خود را سقط کند حتی با اینکه پول نداشت مقداری از داینل قرض کرد و به مارسل داد که با آن پول بچه را سقط کند اما مارسل با اشاره داینل این عمل را انجام نداده و هر دو تظاهر نمودند که مارسل بچه خود را انداخته است .

ماتیو از آنجائیکه جوان غیرعادی بود و افکارش دردنیای دیگر سیر می کرد نشان داد که متوجه این دروغ نشده است . اتفاقاً در آن روز مسافت زیادی که از شهر دور شدند مارسل احساس خستگی نمود و اگر آمد و رفت مردم و اتومبیلها و چهارپایان و گاریهای زیاد نبود میخواست در سرجاده روی یکی از سکویهای سنگی بنشیند .

در آن حال چاره‌ای جز این کار نداشت جز اینکه محلی جهت استراحت مارسل پیدا کند .

در انتهای جاده باغ بزرگی دید که درب آن نیمه باز بود در را گشودند و بدون تأمل هر دو داخل شدند .

يك نیمکت کوچک کنار دیوار باغ دیده می شد .

اما بمحض ورود سک بزرگی بنای پارس کردن گذاشت در آن حال درب کافه‌ای که چسبیده باین باغ بود باز شد .

ودسته‌ای از مردم که بیشتر آنها جامه کارگری پوشیده بودند خارج شدند . لحظه‌ای چند در کوچه ماندند و بگروه کارگران اعتصاب کننده پیوستند عده از آنها سیگاری بلب گذاشته و سوت زنان دور شدند .

بین آنها مردی شکم گنده با صورت سرخ بدوست خود که در کنارش قدم میزد گفت .

مادر حال جنگ هستیم جنگی که بنا تحمیل کرده اند و تو صحبت از اعتصاب و شرایط سندیکای کارگران می کنی .

آن مرد پیراهنی بر تن نداشت عرق از سر و صورتش میریخت شلوارش وصله دار و لکه سرخی در پشت شانه اش دیده می شد پرسید گفتید جنگ کدام جنگ ؟

داینل در این وقت با مارسل داخل شده بود و نتوانست پاسخ آن مرد را بشنود .

مارسل از پارس کردن سك ترسید و خود را عقب کشید اما در آن حال پیرزنی بدقیافه از پشت درختها نمایان شد چند قطعه استخوان خشك که هیچ چربی در آن نداشت جلوسك انداخت .

حیوان با وفا مشغول مکیدن استخوان خشك شد و پیرزن گفت آلمانها هم با این استخوان خشك سیر می شد .

مارسل با حال خسته روی نیمکت نشست و داینل با احتیاط جلورفت و کلاه خود را برداشته با احترام تمام گفت ما برای گردش باین محل آمده ایم دسته ای از کارگران و مردم ولگرد اسباب زحمت ما شدند و چون خانم خیلی خسته بود و در جستجوی محلی بودیم که چند دقیقه استراحت کنیم از باز بودن در استفاده کرده و بدون اجازه داخل شدیم البته اجازه می دهید که چند دقیقه روی همین نیمکت استراحت کنیم .

پیرزن چشمان خود را که حاکی از بی اعتمادی بود بست او بلند کرده و گفت من آلمانی هستم و شما هم نباید یهودی باشید بنا بر این نشستن شما روی این نیمکت ضرری بحال من ندارد اما تعجب میکنم این خانم برای چه بایک چنین وضع و حال تا اینجا پیاده آمده اگر در بین راه اتفاقی واقع میشد شما چه میکردید ؟

مارسل خندید و گفت اشتباه می کنید من کمی خسته شده ام
 و هر وقت خستگیم رفع شود احساس هیچ ناراحتی در خود نمیکنم
 و علت این خستگی هم این است که مدت چهار ماه در خانه
 نشسته و هیچ راه نرفته ام تقریباً پاهایم تنبل شده و راه رفتن
 زیاد در این موقع برای حالت مزاجی من بسیار نافع است
 پیرزن مثل اینکه باین حرفها قانع نشده بود گفت در این
 محل تا کسی زیاد پیدا میشود اگر بخواهید تا هر کجا بروید
 یا تا کسی میتواند بروید .

بعد متوجه داینل شد و گفت آقا از قیافه شما پیداست که
 باین خانم علاقه زیاد ندارید اگر داشتید اجازه نمیدادید که
 این بی احتیاطی را بکند و اگر کمی دیگر نسبت باو غفلت کنید
 سخت پشیمان میشوید

داینل گفت شما از کجا دانستید که من نسبت باو علاقه ندارم
 - از قیافه شما پیداست چند وقت است باهم زندگی
 می کنید ؟

داینل از سئوالات بی مورد پیرزن و دلسوزیهای او تعجب میکرد
 با اینحال مثل کسی که برای شونده ارزشی قائل نمیشود گفت
 تقریباً سه ماه است

چشمان پیرزن از تعجب باز شد و گفت سه ماه است بعد
 با انگشت خود شکم برآمده مارسل را نشان داد و این اشاره
 کوچک چنان محسوس و زننده بود که مارسل متوجه شد داینل
 در سخن گفتن راه خطا رفته است و پیرزن در دنبال سخن خود
 گفت سه ماه است که عروسی کرده اید و خانم شما چند روز دیگر
 يك بچه نه ماهه تحویل آقا میدهد پس قبول کنید که حدس اولیه
 من کاملاً درست بوده است

مارسل از خجالت شرمنده شد و داینل برای دروغ خویش بدست و پا افتاد اما بزودی خونردی خود را حفظ کرد و گفت ممکن است زحمت کشیده قندی شیر برای ما بیاورید اگر چنین محبتی بکنید از شما ممنون میشویم

پیرزن موضوع سوءظن خود را دنبال نکرد و برای آوردن شیر در پشت درختان از نظر ناپدید گردید و قتیکه تنها ماندند مارسل گفت اگر چه این پیرزن خیلی پر حرقی کزد اما توهم در جواب دادن مراعات نکردی

داینل گفت من در این جواب تأمل نکردم چیزی که هست او حساب آبتنی تو را از من و تو بهتر میداند.

مارسل دست او را بدست گرفت و گفت در هر حال خیلی خوب شد که اینجا آمدیم اگر نمیآمدیم من نمیتوانستم یک قدم دیگر بردارم در اینوقت پیرزن کاسه شیر را دودستی به مارسل داد. وقتی که مارسل شیر را سرکشید چشمانش باز شد و رنگ و رویش بجا آمد و با خنده مخصوصی گفت حالم بهتر شد حال میتوانم راه بروم .

داینل از جا برخاست و یک اسکناس در دست پیرزن گذاشت و گفت از پذیرائی شما خیلی ممنون شدم پیرزن سری تکان داد و باز با همان سوءظن اولیه مانند مادری که سفارش دختر خودش را می کند گفت آرام راه بروید و اگر ممکن است سوار تاکسی بشوید راه رفتن زیاد برای حالت مزاجی این خانم ابداً مساعد نیست هر دو از باغ بیرون آمدند مارسل گفت دست مرا بگیرید و مخصوصاً خیلی تند نروید اگر آهسته راه برویم زود خسته نمیشویم در حالیکه بدن گرم و سوزان مارسل با او تماس میکرد عملاً این خیال به مغز داینل رسید و با خود

گفت چقدر بدتش گرم است مایه تو همین بدن گرم را دوست میداشت اگر او بجای من بود بیشتر از من اذ نزدیکی با این زن لذت می برد .

آلاچیقها و کلبه های دهاتی همه جاساکت و مانند خط زنجیر در يك ردیف قرار گرفته بودند در مزارع و اطراف جاده هیچکس دیده نمیشد و برخلاف سابق همگی در منزلهای خود خزیده و صدا از هیچ طرف شنیده نمیشد

يك گله گاو و گوسفند با راحتی تمام در قسمتهای خرم مزارع میچریدند .

داینل در حالیکه با وضاع ساکت و محزون مزارع نگاه میکرد از زیر چشم متوجه مارسل بود مبادا پایش به سنگی خورده حادثه پیش آید اما مارسل ساکت و آرام مانند يك مجسمه بی روح قدم برمیداشت نگاهش ساکت و چشمانش کاملاً بی فروغ و رنگ و رویش نسبت به چند دقیقه قبل بهتر شده بود اما با این حال نمیشد بظاهر حال او اطمینان پیدا کرد

با الاخره مارسل از حال بیهوشی و اغما برون آمد و پرسید شما هم مثل من با وضاع جنك فكر می کنید .

داینل نظری به مزارع ساکت افکند و گفت من فكر جنك را نمی کنم اما حقیقت غیر از این بود و چیز یکه بیشتر از همه فكر داینل را بخود مشغول میداشت و مغزش را فشار میداد موضوع جنك اروپا بود فكر میکرد فرضاً اگر او در جنك کشته شود مارسل کاملاً بی سرپرست خواهد ماند و معلوم نیست آینده این طفل که در شکم دارد بکجا برسد جنك مخصوصاً برای زنان شوهر دار آفت و بدبختی بزرگی است و چه زود عشق و آرزوهای جوانی معدوم میشود در هر حال ترانه ای عشقی و بوسه های شهوت انگیز صدای منحوس

توپ و ناله سه‌گین تانکها و عرابه‌های جنگی قلب نازک و پراز امیداش را راپایمال کرده بود.

داینل به تمام این قسمتها فکر میکرد دلش بحال خود نمیسوخت اما بحال مارسل و هزاردان مانند مارسل تأسف زیاد داشت مارسل نسبت بسایر زنهابدبخت‌تر بود زیرا آنها میدانستند و یقین داشتند که بااعلان جنگ عشق و آرزوهایشان نابودمیشود.

در صورتیکه مارسل غیر از آنها بود هیچ چیز غیر از بچه‌دار شدن فکر نمی‌کرد و اگر ماتیو با بچه‌دار شدن او موافقت داشت هرگز داینل را بجای او انتخاب نمی‌کرد.

زنها هر دسته دارای هوس مخصوصی هستند یکدسته از آنها بلباس‌وشیک‌پوشی عشق می‌ورزند و دسته دیگر به‌عیاشی و ولگردی و شب‌نشینی اظهار میل می‌کنند گروه دیگر باهوسهای عجیب و بی‌سابقه خود از جوانان خوشگل‌گریزانند و احیاناً برای مردان مسن و سالخورده از هر هوس و عشقی دست می‌کشند اما مارسل از آنهایی بود که نه بلباس‌های و شیک و نه به‌عیاشی و خوشگذرانی و نه به جوانی و پیری مردان توجهی داشت و کمال مطلوب و آخرین آرزوی او بچه‌دار شدن بود که برای بدست آوردن آن گرانبها - ترین گوهر جوانی خود را از دست داده بود داینل در ضمن اینکه مارسل را با زحمت و احتیاط تمام بمنزل رسانیده این افکار و خیالات را از نظر خود می‌گذرانید .

وقتی که به منزل رسیدند جمع کثیری از مردوزن را دید که دسته بدسته در فاصله‌های مختلف جلودیوارها و معابر عمومی ایستاده و بخواندن اعلامیه‌های جالبی که به دیوارها الصاق شده بود مشغول بودند و طبعاً داینل هم مایل شد که بدانند این اعلامیه‌ها چه خبر تازه را انتشار داده است.

در یکی از اعلامیه‌ها با خطوط درشت نوشته شده بود
دولت چك اسلواکی نظریه وخامت سرحدی خود را مجبور
میداند که بسیج عمومی را در تمام نقاط کشور اعلام نماید .
تمام مردان تاسن چهل سالگی و کلیه داوطلبان قسمتهای
مختلف در هر سن باید بلافاصله خود را به سر بازخانه‌ها و مناطق
مربوطه معرفی نمایند .

کلیه افسران و درجه داران نظامی و سر بازان ذخیره از
هر صنف و تمام افرادی که مرخصی رفته اند بدون فوت وقت بایستی
بمناطق خود حاضر شوند هر يك از سر بازان دفترچه سر بازی و
آذوقه بیست و چهار ساعت را بایستی با خود همراه داشته و منتها
تاساعت چهار بعد از ظهر فردا خود را معرفی نمایند .

البته بطوریکه قاطبه ملت مستحظرند چون موقع بسیار
خطرناك برای کشور قرارسیده بایستی همگی با ابراز فعالیت و
فداکاری آخرین قوای خود را در اختیار کشور و میهن عزیز
بگذارند و از بذل هیچگونه مساعدت و همکاری مضایقه نکنند .

این جنك برای برقراری اصول آزادی و عدالت است
فردای آن روز تمام رادیو ها خیر بسیج ارتش چك اسلواکی را
اعلام نمود و در فرانسه عین همان اعلامیه خطاب بمملت فرانسه
تجدید گردید .

در بین هزاران مردمی که این اعلامیه‌های آتشین مرك بار را
بصدای بلند برای سایر مردم میخواندند ماتیو پهلوان داستان ما
در میان سیل جمعیت مانند يك ناطق خوش صحبت مطالب بزرگ را
با صدای بلند میخواند .

بنا با مرو فرمان وزارت دفاع ملی و وزارت جنك و وزارت
هواپیمائی تمام افسران و درجه داران و سر بازان ذخیره واحدها

بایستی بدون قوت و وقت و بهانه و اعتراض به سر باز خانه‌های مربوطه خود را معرفی نمایند .

دولت فرانسه چون از مذاکرات و اعزام نمایندگان سیاسی نتوانست نتیجه بگیرد برای حفظ صلح اروپا وظیفه خود میدانند که در مقابل غارتگران آلمان در جنگ خونینی که دشمن ماجراجو آغاز نموده مداخله نماید .

انتشار این اعلامیه خطرناک در محافل سیاسی فرانسه سر و صدا و هیاهوی زیاد راه انداخت و روز دیگر در تعقیب اعلامیه روز قبل اعلامیه دیگری بشرح زیر انتشار یافت .

تمام سر بازان و افسران و درجه‌داران طبق راهنمایی‌هایی که در دفترچه احضار با آنها تاکید شده بموجب قانون بسیج عمومی بایستی بمناطق و حوزة‌های سر باز گیری حاضر شوند .

ماتیو بعد از خواندن این اعلامیه مانند کسی که از طرف يك دشمن کینه‌جو مورد اهانت و دشنام واقع شده بانهایت اوقات تلخی راه منزل را پیش گرفت .

در هبر خیابان و کوچه مردم تماشاچی دسته دسته کنار دیوار ایستاده و سر و سرگ و بدبختی را به صدای بلند میخواندند و بهر کوچه و خیابانی که قدم می گذاشت همان منظره مرگ بار در جلوتزش مجسم میشد و قلب و روحش را بسختی آزار میرساند یعنی این مردی که برای یچه دار شدن مارسل حاضر نبود آزادی خود را از دست بدهد حالا مجبور بود دفترچه سر بازی را بدست گرفته مقدرات تاریکی را استقبال نماید .

چون به هر نقطه که میرفت صحبت از بسیج عمومی و احضار سر بازان بود بانهایت اوقات تلخی خود را بکوچه تارک و خلوتی رسانند تا در آنجا بتواند بدون مزاحم و سر و صدا افکار

خود را دنبال نماید. اگرچه از یکماه قبل تمام مردم همین انتظار را داشتند ولی ماتیو غیر از سایر مردم بود و بخیال خودش وقتی آزاد نباشد زندگی بدردنمیخورد او نمیخواست خود را حاضر کند که برای جلب منافع یکدسته زمامداران جاه طلب از راحتی و آسایش يك عمر زندگی صرف نظر نماید .

او در نظر خود مانند کسی که در پشت دستگاه تلویزیون قرار گرفته روزها ، و سالهای بدبختی یکمشت از مردمان مانند خودش را مطالعه میکرد .

پس از اینکه این قسمت ها را يك يك از مقابل نظر خود گذراند و صدای غرش هواپیماها و تانکها و اجساد کشته شدگان کوششهایش را خسته کرد بلافاصله مزایای زندگی شخصی جلو چشمش مجسم شد و با خود گفت بایستی کارهای شخصی خودم را رو به راه کنم .

ایوبیج را بوسیله تلگراف به پاریس بخوانم و منزل را در اختیارش بگذارم و کاری کنم که حقوق مرا در هر ماه برای مخارج زندگی خود دریافت کند سپس مجدداً فکرهای سنگین بمغزش راه یافت .

تمام عصبانیتها، بدختیها : خندها، عیاشیها در پشت پرده ضخیم آینده نامحدود مخفی شده بود حالا معلوم نیست این آتیه وحشتناک که برای من و هزاران امثال من پیش آمده چه صورتی پیدا میکند بفرض اینکه این جنگ بِنفع سرمایه دار یا کارگر یا بِنفع هر دودسته باشد من که با هیچیک از این دودسته تماس ندارم اگر سرمایه دار غالب شود میلیونها کارگر مانند من در آتش فقر و بدبختی خواهند سوخت و اگر بقول برونو کارگر موفقیت حاصل کند چون در آتش جنگ و قتل و غارت تمام آبادیها

خراب شده و تمدن‌ها از بین رفته يك مشت کارگر تهی دست جز اینکه با فقر و گرسنگی دست به گریبان شوند نتیجه از این جنگ عاید آنها نخواهد شد .

در این مدت بیست سال که از جنگ ۱۹۱۴ گذشته تا این تاریخ که آتش جنگ مجدداً می‌خواهد روشن شود در فاصله این مدت طولانی در زندگی اشخاص و روش سیاست دنیا تفاوت و اختلاف پیدا نشده و پیش آمدن این جنگ بخوبی ثابت می‌کند که در این مدت هر چه زحمت کشیده ایم همه اشتباه و غلط بوده اگر رویه دنیا درست بود این جنگ دو مرتبه پیش نمی‌آمد خیلی جدی زندگی کردیم و کوشش می‌نمودیم که بفهمیم چه می‌کنیم در صورتیکه آن روزهای خوب نوید آسایش يك آینده مرموز و اسرار آمیز را بما میداد و ما از آن خبر نداشتیم که امروز ما را با ظاهر فریبنده خود را گول میزند و زمامداران دنیا برای منافع خود افسار ما را گرفته مثل يك گله گوسفند پپای قتلگام می‌کشاند و شاید از این قتلگام ما را به پرتگاه و کارگامهای خطرناک تری هدایت نمایند .

آری من خوب فکر میکنم و می بینم که برای من و هزاران مانند من يك زندگی فریبنده و اشباح بسی حقیقت تهیه کرده اند و عروسکهای قشنگ را به دست من و امثال ما دادند و ما اسیر گرم نمودند .

برای من که اینطور است چیزی نداشتیم و آنچه را هم که دارا بودم از من گرفتند برای مارسل ایویج دانیل و صدها مانند اینها را که سرسلسله يك زندگی بسیار کثیفی بود اختراع نمودند . حالا خوب باید، فهمید، آن عروسک ها گول رنده از دست رفت و از امروز صبح یعنی از ساعتی که اعلامیه‌ها را به رخ مردم کشیدند تمام زندگی‌ها را واژگون و امیدواربها را به یاس

و بدبختی تبدیل نمودند .

بفرض اینکه اینطور نمی شد و در این مدت هر چه میخواستیم میکردم باز هم تفاوتی نداشت یعنی زندگی افراد بشر مجموعه از فریبها و اشتباهات و تبلیغات بی سروته است که اگر آنرا به يك كودك خردسال بدهند بایستی زیر پای خود لگدمال نماید. هر چه بود گذشت این اعلامیه این سروصداها این دریای خروشان همه وهمه بمن میگویند که زندگی تو وامثال تو قریب و اشتباه بوده و در روزهای صلح و آرامش با اینهمه کشمکشها بدتر از روزهای جنگ مارا شکنجه داده اند .

این جنگ که آغاز آن موجبات بدبختی را برای همه تهیه کرده بهمان نسبتی که آنها رنج و صدمه دیده اند سایر افراد مردم نیز بایستی بدبختیهای جنگ را تحمل نمایند .

در این جنگ یهودیان متوازی و سرگردان میشوند اما طبقه دیگر صد درصد از منافع جنگ استفاده می کنند بایستی قبول کرد برای تأمین زندگی يك مشت آلمانی سودت که در خاک چك زندگی می کنند قطعه بزرگ اروپا دچار زحمت شود و نمایندگان سیاسی دنیا مجبورند مداخله نمایند و دولت چك هم با اینکه پیش آمدن جنگ را آشکاره می بینند حاضر نیست با پیشنهاد آلمان موافقت نماید زیرا اطمینان دارد که دوات فرانسه و انگلیس از حقوق او برای حفظ موفقیت خویش دفاع خواهند نمود .

اگر برای منافع یکدسته آلمانی سودت نبود دولت فرانسه مجبور نمیشد که در این بحران شدید افراد خود را بسیج نماید و معلوم نیست انگلستان در این زمینه چه اقدامی بعمل خواهد آورد .

ماتیو در آن روز به هر قسمت از شهر و در هر خیابان که

قدم گذاشت صحبت از جنگ بود و عقاید و نظریات مردم نسبت
با این موضوع بعضی‌ها جنبه افراطی داشت و رویهم‌رفته همگی
معتقد بودند که در این جنگ خونین فرزندان اسرائیل شدیداً
مجازات خواهند شد .

در گوشه میدان چند نفر مرد و زن گرد هم ایستاده و با
قیافه‌ای برافروخته صحبت می‌کردند یکی از آنها می‌گفت دنیا
از صدای این دیو هولناک و این نازی نفع‌پرست بزحمت افتاده
و بدبختانه این مرد بقدری دیوانه‌است که حاضر نیست به حرف
کسی گوش بدهد و فرانسویها هم ساکت نشسته به سخنان او گوش
می‌دهند .

دیگری میگفت تعجب در اینجاست که این مرد دیوانه با
نهایت جرئت و جسارت فرانسویان را به جنگ دعوت می‌کند و
با سخنان نیش‌دار خود آنها را تحریک و گاهی اهانت می‌کند.
این ملت غیور که در سالهای متمادی جسارت و بی‌باکی
خود را بدنیان نشان داده‌اند در مقابل لگدپرانی‌های آلمان نازی
ساکت و بیصدا نشسته‌اند .

نیدانم فرانسویان در چه انتظاری هستند آیا میخواهند
با سکوت خود خشم و غضب هیتلر را تحریک نمایند در هر حال
عقیده ما این است که هر دقیقه که بر اثر پیش‌آمدی جنگ عقب بیفتد
آلمان نازی بقدرده سال جلو خواهد رفت و در این مدت طولانی ما
بیچارگان باید بار اسارت آلمان نازی را بدوش بکشیم .

امروز از خواندن بعضی اعلامیه‌های هیجان‌انگیز کمی
امیدوار شدیم و تا امروز فکر میکردم که فرانسویان خون در بدن
ندارند و با اینکه می‌بینند این مسرد دیوانه خون ما را مانند
دژخیم خونخوار میریزد حاضر نیستند یکقدم جلو بگذارند.

یکی از آنها خود را معرفی نموده و گفت همه شما مرا می شناسید که یهودی هستم و یقیناً بدانید که اگر جنگی واقع شود این ما هستیم که دنیا را به جنگ کشیده ایم . دیگری گفت و اگر جنگ واقع شود شما مداخله خواهید کرد .

شکی در این مطلب نیست که تمام یهودیان مهاجر دوش بدوش سر بازان اروپا خواهند جنگید . یکی از آنها با حرارت تمام میگفت پس شما بکشور ما آمده اید تا صلح و آرامش ما را بهم بزنید ما فرانسوی هستیم و از یهودیان آلمانی نفرت داریم و هرگز برای منافع شما جنگ نمی کنیم . بروید و این سوغات جنگ را بکشور دیگر ببرید ما از دیدار شما خوشنود نیستیم مخاطب او تبسمی کرد و گفت زیاد عصبانی نباشید اگر ما به کشور شما نیامده بودیم و در این وقت از مفاسد آلمان نازی بشما خیر نمیدادیم طولی نمی کشید که ما نند گوسفندان بی گناه در چنگال این عفریت دیوانه گرفتار میشدید . چند نفر دیگر که در چند قدمی آنها ایستاده بودند میگفتند راست است این مرد خیلی دیوانه است او با این دیوانگی و سر سختی دنیا را به آتش خواهد کشید اما در هر حال این جنگ بوسیله یهودیان روشن میشود و هر چه ما زجر و عذاب و بدبختی تحمل نمائیم از ناحیه آنهاست و آنها هستند که جنگ و گرسنگی را برای ما بسوقات آورده اند آنها ما نند قتیله نفت دنیا را می سوزانند و با آتش سوزی خود ما را خاکستر خواهند کرد .

۷ = تشریح جنگ

ماتیو از شنیدن این اخبار جانگداز و از عقایدی که مردم

پایبخت نسبت با این جنگ ابراز می‌داشتند مغزش بکلسی خسته شد و البته برای آدمی بی‌حال و راحت طفلی مانند ماتئو شنیدن این اخبار بسیار زحمت‌آور بود و درحالی‌که زیر لب بفراشویها و آلمانیها و یهودیان دشنام میداد راه منزل برادرش ژاک را پیش گرفت وقتی آنجا رسید اودت زن برادرش با همان قیافه جذاب خود از او پذیرائی نمود و گفت :

حالا ما حاضریم عقاید شما را درخصوص جنگ بشنوم
ماتئو درحالی‌که با نظری خشمگین به برادرش ژاک نگاه میکرد روی صندلی نشست ژاک باو گفت من از مسافرت خود صرف نظر کرده‌ام .

ماتئو گفت برای اینکه از جنگ می‌ترسی .

من هیچوقت از جنگ آنهم جنگی که برای یکمشت یهودی مهاجر پیش می‌آید واهمه ندارم اما میخواهم عقاید تو را نیز بدانم .

ماتئو پاهای خود را بزمین میکوفت و می‌گفت من بچیزی عقیده ندارم یعنی حاضر نیستم بهیچ قسمتی فکر کنم .

میدانم نمیخواهی فکر کنی اما معلوم است که خیلی می‌ترسی اشتباه می‌کنی من نا امید نیستم .

پس حالا که میخواهی بجنگ بروی با اراده و میل می‌روی یا مثل گوسفند بیزبان خود را تسلیم حوادث کرده‌ای .

هر چه میخواهی حساب کن من مجبورم به جنگ بروم زیرا جز این عمل کاری نمیتوان کرد و در موضوع این جنگ لازم است یا نه با این مطلب کاری ندارم .

ژاک با حال تعجب سر خود را بلند کرد و گفت راستی که شنیدن این سخنان از معلم فیلسوفی مانند تو بسیار عجیب است

من فکر نمی‌کردم که تو اینطور باشی در اینکه جنگ شروع شده و تو برای جنگ می‌روی حرفی نیست اما تو که همیشه هیاهو راه می‌انداختی و حاضر نبودی در مقابل عقیده یا تصمیمی در مقابل فکر هیچکس تسلیم شوی چطور است که حالا مثل يك بچه نجیب و عاقل بدون سروصدا و حتی بدون اظهار عقیده برای جنگ می‌روی .

ژاک تو خوب میدانی که من هر گز عادت ندارم يك عقیده یا تصمیمی را در خودم نفوذ بدهم برای من هر نوع پیش‌می‌آید از آن استقبال میکنم .

ژاک گفت این هم عقیده‌ایست ما فعلا در مقابل يك آقای تحصیل کرده و سیاست‌مداری واقع شده‌ایم مقصود من از این آقای تحصیل کرده موسیو بنش رئیس جمهور چک است . او بملت خودش قول داده است که استقلال کشور را حفظ نماید .

در صورت مجلس‌های کنفرانس صلح این مطلب را بخوبی نشان داده است و ملت چک میخواهد .

يك کشور مستقلی داشته باشد از طرف دیگر موسیو بنش با آلمانها قول داده است که از منافع آنان پشتیبانی نماید و در معنی اینطور نتیجه میدهد که آقای بنش تعهدات خود را نسبت به ملت خویش فراموش کرده و با آلمانهای سودت همکاری میکند و این همکاری تا آنجا که بمنافع و تعهداتش لطمه وارد نسازد ادامه خواهد داشت اما دیگر حالا حاضر نیست از آنها بطور دلخواه پشتیبانی نماید و آلمانها از تغییر عقیده و رژیم او عصبانی شده‌اند و دولت و ملت چک هم امیدوارند که فرانسویان یعنی ملتی که سر مشق آزادی و استقلال کشورهای دنیا است خون سر بازان خود را در راه انجام

مقاصد او بریزد بهمین جهت است که جنک را قبول کردند و حالا توپک بر فسور تحصیل کرده و با فهم فرانسوی در مقابل این موقعیت عجیب واقع شده و با صراحت تمام میگوئی من میدانم که این جنک لازم است یا خیر و میگوئی چیزی که هست جز این کار چاره ندارم راستی که شنیدن این حرف از مثل تو آدمی برای من خیلی تعجب آور است .

ماتیو گفت نقطه ضعف فکر تو همین است که خیال میکنی دولت چک میخواهد با آلمانها مخالفت نماید در صورتیکه اینطور نیست آنها میخواهند با آلمانها اتحاد نمایند .

— پس اگر به عقیده تو آنها میخواهند با آلمان متحد شوند این سروصدا و هیاهوی جنک برای چیست و فرانسویان بچه منظور میخواهند در جنک مداخله نمایند .

— پس بعقیده تو دولت فرانسه چه اقدامی میتواند بکند .
— عقیده من اینست که تمام فرانسویان باید بگویند آلمانها سودت میخواهند دولت ژرمن بزرك را تشکیل بدهند و این عمل مربوط بخودشان است و لازم نیست خون سر بازان، در این راه ریخته شود .

سپس دست خود را روی شانه ماتیو گذاشت و گفت من میدانم که تو با رژیم هیتلری موافق نیستی اما در هر حال این يك رژیم جوانی است و ممکن است پیشرفت کند و شاید از بین برود در هر حال ما وظیفه نداریم که بکار آنها مداخله کنیم .

— شاید تو حق داشته باشی اما اگر آنها خواستند از حدود کشورهای ژرمن تجاوز کنند آنوقت شما حاضرید که حرف خود را پس بگیرید در این حال اودت از پله پائین آمد و با سکوت تمام مقابل آنها نشست .

سکوت و آرامش او بقدری جذاب و تماشائی بود که ماتیو با وجود افکار پریشان و ناراحتی خیال از مشاهده اولدتی برد .

ماتیو هیچوقت میل نداشت که اودت را در حضور شوهرش تماشا کند زیرا در آن حال اودت مجبور بود قیافه خشک خود را حفظ کند و حتی در حضور ژاک عادت نداشت با ماتیو حرف بزند چونکه میدانست نمی تواند در صحبت کردن با او جانب خزم و احتیاط را حفظ نماید .

اما ماتیو برای اینکه سکوت را بهم بزند رو باو کرد و گفت ژاک عقیده دارد که من از رفتن به میدان جنگ نگران نیستم او سعی میکند که مرا از رفتن بترساند و خیال میکند وقتی که من عازم جنگ شدم بدون تردید کشته خواهیم شد .

اودت تبسمی کرد و گفت من میدانم ژاک برای چه شما را از جنگ میترساند اما حقیقتش هم این است که این جنگ دبوانگی محض است این عمل مانند یکی از خود کشی - های تاریخی است در فاصله صد سال دولت و ملت فرانسه شاهد دو جنگ خونین بوده که یکی از آنها در دوره امپراطوری و دیگری در سال ۱۹۱۴ واقع شده و بطوریکه ملاحظه می کنید روز بروز از تعداد جمعیت این کشور کم میشود و حالاهم که در مقابل یک چنین نبرد خونین واقع شده ایم لااقل بایستی چهار یا پنج میلیون از بهترین مردان و جوانان خود را از دست بدهیم و باید این نکنه را نیز در نظر داشت که اگر چهار میلیون از جوانان ما کشته شوند ما هرگز نخواهیم توانست تلفات آنها را جبران نمائیم چه فاتح شویم یا شکست بخوریم برای ما فرقی نمیکند .

در حال کشور ما با خاک و خون آلوده میشود البته در این بحث هیچ تردیدی نیست اما مرز دیگری این است که

ما از جای خود حرکت نکنیم دولت و ملت چک نابود خواهند شد و در معنی بعد از اینکه گریک خونخوار دندانهای خود را با خوردن گوشت دشمنان خون آلود ساخت و با تجهیزات کامل بسر وقت ما خواهد آمد .

ژاک گفت بر فرض هم که اینطور باشد این اوضاع موقتی است و پس از جنگ دولت چک دومرتبه تشکیل خواهد شد .

ماتیو خندید و گفت اشتباه شما از همین طرف است شما خیال می کنید دولت انگلستان با تشکیل دولتی که از نژادهای مختلف تشکیل یافته موافقت خواهد کرد اگر دولت و ملت چک هم چنین امید می بخورد می دهند کاملاً در اشتباه اند بلکه منافع آنها فقط در این است که به هر وسیله شده از ظهور جنگ جلوگیری نمایند و از آن گذشته شما خیال می کنید ما از چه راه می توانیم بدولت چک کمک کنیم البته باید قبول کرد که برای این کار ما مجبوریم با آلمان حمله نمائیم ... اما از کدام طرف ... اگر از سمت مشرق برویم خط زیگفاید جلوی ما را گرفته و از سمت شمال کشور بلژیک را در مقابل خود مشاهده می کنیم آیا می توانیم بی طرفی بلژیک را نقص کنیم البته نمی توانیم پس از کدام طرف باید برویم پس مجبوریم از راه ترکیه برویم و آنهم مثل یک خواب و رویای بی حقیقی است پس کاری که از ما بر می آید فقط فکر کردن است یعنی باید منتظر باشیم تا آلمان کار چکوسلواکی را یکسره کرده با تجهیزات کامل سراغ ما بیاید .

بعد از اینهمه گفتگوها ماتیو هم مانند سایر افراد عازم جنگ شد اما قبل از اینکه خود را بستاد هنگ دوم پیاده نظام ویشی معرفی نماید چون نامه از گومز و رسارا باورسیده بود در نظر گرفت بماری بدیدن او برود گومز یکی از دوستان خیلی قدیم

وصمیمی او بود و بهتر از هر کس میتوانست از حقیقت جنگ او را آگاه نماید .

گومزو در ایستگاه ماریس انتظار او را داشت و با محبت و گرمی تمام از دوست دیرین خود پذیرائی نمود .

ماتیو در قیافه اش جستجو میکرد شاید افکار درونی او را بخواند اما او که يك مرد بتمام معنی سیاسی و دیپلمات بود در حرف زدن هم زیاد احتیاط میکرد و بهمین جهت موضوع صحبت را تغییر داد و گفت با مارسل چه کردی سارا برای من تعریف کرد که کار شما با او تمام شده است .

- کار ما تمام شد و او با داینل عروسی کرد .

- راست می گویی داینل حاضر شد این کار را بکند

پس شما آزاد شدید .

- کاملاً آزاد شدم

- مگر از مارسل خوشتان نیامد

- او از من دلگیر شده بود و در هر حال هر چه بود گذشت

و من دیگر در اطراف او فکر نمیکنم .

- پس اتفاق دیگری برای تو واقع نشده ؟

- ابتدا

- در این دو سال چه میکردی .

- کاری نمی کردم همانطور که اول مرا دیده بودی هستم .

گومز خندید و گفت تو هم آدم عجیبی هستی .

- من هر چه عجیب باشم از تو مرموزتر نیستم برای من

تعریف کن به بینم در این حال در اسپانی چه حوائی اتفاق افتاده است .

- در آنجا همانها که شنیده ای واقع میشود آنها در اطراف

کوه پرند می‌جنگند و بسمت والانس و مادرید پیش روی میکنند و در عین حال با خواندن روزنامه‌ها از وقایعی که در آلمان و چکسلواکی بوقوع می‌پیوندد تعجب میکنند و حتی عقیده دارند که شما فرانسویها پیش از همه ترس دارید و از پیش آمدن جنگ واهمه می‌کنید .

ماتیو گفت در خصوص ما فرانسویها هر چه بگوئید درست است اما در خصوص ملت چک نمی‌توان این نظریه را قبول کرد آیا شما خیال می‌کنید که اگر آلمان با چک یکی بشود باهم میتوانند سازش داشته باشند .

گومز گفت این استدلالات غلط را کنار بگذارید مقصود شما این است حالا که میخواهید عازم جنگ شوید برای خودتان دلیل تراشی کنید اگر در جستجوی آن دلیل هستید من حاضرم مطلب را روشن کنم باین معنی که اگر شما حاضر بچنگ شوید آلمانیها شما را راحت نخواهند گذاشت ، هیتلر کسی نیست که نظرش به پراک یا وین یا دانتزیک باشد نظر او تصرف اروپاست حالا من برای شما یکی از ملاقاتهای اخیر را که بین دالادیه نخست وزیر فرانسه و چمبرلن واقع شد مجسم می‌کنم .
دالادیه در وقتی که با چمبرلن و **لردهای فاکس** مذاکره می‌کرده نظر دولت فرانسه را برای آنها اینطور تشریح کرده و گفته بود .

من نمی‌خواهم سخنان خود را تکرار کنم دولت فرانسه در مقابل دولت و ملت چکوسلواکی تمهادهای داشته و اگر دولت پراک در مخالفت خود نسبت به پیشنهادات آلمان اصرار بورزد و اگر این مخالفت منجر بآن شود که دولت آلمان باو حمله نماید دولت فرانسه هم مجبور است که نسبت به تمهدهات

خود در مقابل دولت چك وفاداری نماید.

چمبرلن هم عقیده او را تصدیق کرده بود البته دالادیه وقتیکه این حرف را میزد دظهور جنک و مرک سر بازان و حتی شکست خود و رفقای خویش را در نظر گرفته بود اما او عقیده داشت وقتیکه می بایست این مرک را فردا تحمیل نماید اگر امروز قبول میگرد برای او تفاوتی نداشت

ماتیو پرسید اگر ما در جنک شکست بخوریم چه واقع خواهد شد.

گومز گفت اگر شما شکست خوردید مثل این است که تمام اروپا شکست خورده و شکست اروپا مقدمه پیشروی نیروی کومونیستها است

- آنوقت شما چه خواهید کرد

- ما هر چه بشویم نه امریکا و نه اروپا ما را تنها نخواهد گذاشت - و ما باید باین امید خود را بکشتن بدهیم

- چه فرق میکند در اسپانی تمام مردمان مانند گوسفند خود را تسلیم کرده اند همه برای جنک حاضرند و دو سال است می جنگند اما اگر از آنها سؤال کنید برای چه می جنگید و چه میخواهید خودشان نمی دانند

ماتیو گفت اما در فرانسه اینطور نیست تمام ملت فرانسه هوشیار و با سوادند، شما نمی توانید در تمام خاک فرانسه یکنفر را بیابید که مانند گوسفندان اسپانیا بدون حرف برای جنک حاضر شوند.

آیا شما هیچ به نظر نمی آورید چقدر از مردمان برای شما خود را بکشتن دادند آیا خیال می کنید آنها هم مثل اسپانیا نمیدانستند برای چه می جنگند

چه فرق می‌کند منهم مانند آنها جنگ می‌کنم مگر جان
من از آنها عزیزتر است
اما این را حساب کنید که ژنرالها و فرماندهان
غالباً در اطاق گرم و روی تخت خواب خود می‌میرند
در حالی که سربازان بدبخت یا بقول شما گوسفندان بی‌زبان در
خاک و خون می‌غلطند

من که جنرال نبوده‌ام و از آن گذشته هرگز بحال آنها
و کشته شدگان تأسف نمی‌خورم اما جنگ خوب چیزی است هرچه
باشد انسان را از این بلا تکلیفی نجات میدهد
آری تا وقتی که آتش گرم است و قلبهای مردم در طپش
است باید جنگ را ادامه داد گویز آخرین گیلای خود را سر
کشید و گفت نگاه کنید این دو رقاصه که در کافه می‌رقصند هیچ
فکر نمی‌کنند که ما راجع به حوادث جنگ صحبت می‌کنیم و آنها
هم مثل من از پیش آمد جنگ واهمه ندارند و بعد از گفتن
این کلام از جا برخاست و جلو رقاصه رفت و او را دعوت برقص
کرده رقاصه زیبا سری تکان داد و بدون حرف با او مشغول
رقص شد

در همین حال ماتیو هم بیکار نه نشست و جلو رقاصه سیاه
پوست رفت و با او مشغول رقص شد
این رقاصه سیاه اگر چه سفید نبود اما از رقاصه سفید
پوست زیباتر می‌نمود مخصوصاً حرکات و ژست‌های شهوت انگیزش
در حال رقصیدن تماشاچیان و حتی خانم‌ها را بوجد و سرور
می‌آورد در حال رقص به ماتیو می‌گفت شما خوب می‌رقصید
صدای او مثل موسیقی شیرین و دلکش در دل ماتیو اثر کرد بعد
گفت شما خوب فرانسه حرف می‌زنید

رقاصه نکاهی مرموز با او افکند و گفت من در فرانسه
متولد شده‌ام

در هر حال مثل یکنفر فرانسوی خوب حرف می‌زنید
رقاصه خندید و گفت شما خیلی مست شده‌اید فرانسویها
نباید باین زودی با دو گیلان مشروب بی حال شوند
ماتیواز حرف زدن رقصه سیاه کاملاً مسحور شده بود و
دلش می‌خواست شب را با او بگذرانند و علت این تصمیم ناگهانی
همین بود که بقول رقصه سیاه او خیلی زود با نوشیدن چند
گیلاس اختیار از دست میداد.

ماتیو پیوسته باخود فکر می‌کرد چقدر لذت بخش است
که انسان يك شب با این فرشته سیاه پوست بسر برساند و در تمام
مدت شب موهای سرش را کشیده و از گردن و صورت سیاه او
گاز بگیرد از همه زیباتر و دلکش‌تر صورت سیاه و تیره او بود
مثل اینکه روی پوست بدنش يك قطعه چربی مالیده‌اند.

بعد از اینکه رقص آنها تمام شد هر دو پهلوی هم روی
صندلی نشسته و دخترک در تعقیب سخنان خود میگفت شما بقدری
خوب میرقصید که با این خوشگلی و زیبایی تمام زنها را
بیچاره می‌کنید

ماتیو گفت وقتی شب را با من خوابیدید بیشتر از این
تعریف می‌کنید

شب را باشما بخوابم؟ این غیر ممکن است زیرا من
دوشیزه‌ام و ما سیاه پوستان وقتیکه دوشیزه هستیم با مرد
ناشناس نمیخوابیم

— و اگر من از شما خواهش کنم تقاضای مرا رد می‌کنید؟
— نمیدانم باید رد کنم یا خیر ولی در هر حال شما زیباتر

از آن هستید که بتوانم از قبول این پیشنهاد صرف نظر نمایم
 ماتیو موهای سیاه و میعد او را بسمت خود کشید و قتی که
 صورتش را به لبهای خود مالید احساس نمود مثل اینکه لبهایش
 بایک قطعه گوشت چربی دار ولیز تماس یافته است چون رقاصه
 سیاه میخواست از جا بلند شود کیف بزمین افتاد و ماتیو آنرا از
 زمین برداشت و گفت ببینید شما از من مست ترید رقاصه با وحشت
 تمام کیف را از او گرفت و پس از اینکه محتویات کیف را
 واری کرد آنرا زیر لباس خود پنهان ساخت
 ماتیو پرسید توی این کیف چه بود که از افتادن آن
 ناراحت شدی؟

— چیزی نیست بعضی اسناد مهم

— اسم تو چیست

— اسم من فلوسی

— خیلی خوب فلوسی من سی فرانک بتو می دهم آیا باز
 حاضر نیستی که امشب را با من بگذرانی و در بین گفتن این
 کلمات مانند کسی که از خواب هشیار شده با خود گفت این رقاصه
 سیاه راست میگوید من خیلی مست شده ام اگر مست نبودم از
 اول شب وقت خود را با صحبت های گومرز و عشق بازی او تلف
 نمی کردم و در عوض این کار سوار ترن شده خود را بدفتر ستاد
 میرساندم

پس برای چه نرفتم و چرا حالا با این دختر سیاه پوست عشق
 بازی می کنم آیا رفتن من لازم نبود...

آیا نمی بایست برای خدمت میهن خود را راضی کنم پس بدلیل
 اینکه تا کنون نرفته ام بقول این رقاصه سیاه مست هستم بعد با او
 گفت میدانی من همین امشب باید حرکت کنم

- چرا امشب ممکن است فردا بروی
 - برای چه این حرف را می‌زنی
 - تعجبی ندارد وقتی که قطار اول رفت باترن دوم یاسوم
 میشود حرکت کرد ماتیو با تردید کمی فکر کرد و گفت خیلی
 خوب پس عقیده‌ام عوض شد و بعد از گفتن این حرف از گومر
 خدا حافظی کرد و دست رفاصه را گرفته باتفاق او از کافه
 خارج شدند

۹- هیتلر با دوستانش

در هتل دولتی پیرمرد اسرار آمیز با اتفاق مسوریس
 ومیلان وجمعی دیگر نشسته بودند

پیرمرد انتظار داشت که هوراس اربین تروپ برای او
 پاسخ بیاورد اما همان روز خودش از طرف دکتر بنش احضار شد
 مذاکرات محرمانه پیرمرد با دکتر بنش رهبر
 چکوسلوواکی ساعتها طول کشید وقتی به هتل دولتی برگشت
 گفت

کار تمام است هیتلر تصمیم خود را گرفته اما من امشب
 به برلن خواهم رفت میلان پرسید من يك آلمانی هستم بسایند
 بدانم برای چه برلن میروید

پیرمرد خندید و گفت آشکار است که از طرف دکتر
 بنش بدیدار ربین تروپ میروم و امشب باتفاق او برای ملاقات
 صدراعظم خواهم رفت بعد از رفتن من شما رادیو را باز بگذارید
 زیرا اخبار مهم را از رادیو خواهید شنید

آن روز را میلان بامورس بسختی گذراندند و چون رادیو را باز کردند آنها هم مانند ماتیو اعلام بسیج عمومی را شنیدند بد میلان رو به آنها کرد و گفت

شنیدی کار تمام است

آناگفت اما از مذاکرات نماینده چک با هیتلر خبری نداریم وقتی که پیرمرد با اتفاق ربین تروپ وارد کاخ صدراعظم آلمان شدند هیتلر از مدتی پیش بادوستان خود مشغول صحبت بود ربین تروپ نماینده چک را معرفی کرد

هیتلر نظری باو انداخت و چون کسی که چیزی را ندیده

من ربین تروپ را نشنیده بسخنان خود ادامه داد

پیرمرد بطرف هیتلر برگشت و نظری باین قیافه خشن و بچه گانه انداخت قیافه ای بود که دیدن آن آدمی را میلرزاند ربین تروپ وارد شده بود چند کلام بزبان آلمانی با هیتلر صحبت کرد و اشاره بشخص دیگر که در کنار او نشسته بود نمود و ساکت ماند

این شخص دومی دکتر اشمیت بود

دکتر اشمیت بزبان انگلیسی گفت با اطلاع رسیده است که دولت آقای دکتر بنش فرمان بسیج عمومی را صادر کرده است هیتلر مانند کسی که از شنیدن این حرف خوشش نیامده با اشاره دست امر بسکوت نمود

پیرمرد خندید و برق صورتی در چشمانش درخشید و این

نور حاکی از این بود که جنک آغاز شده است

ناچار او هم مانند صدراعظم اخم کرد

دکتر اشمیت باو نظری عجیب افکند سپس بگوشه ای رفت و پشت میزی نشست و خود را بنوشیدن مشروب سرگرم کرد او نمی خواست بشنود که بین هیتلر و نماینده چک چه مذاکراتی

در جریان است زیرا هرچه بود موضوع آنرا میدانست و یقین داشت که پیرمرد پیام جنک را برای دکتر بنش و ملت چک خواهد برد

لحظه بسیار حساسی بود در آن لحظه همگی گوش باخبار رادیو داشتند و بسر نوشت آینده اروپا فکر می کردند چمبرلن در انگلستان و هیتلر دکتر اشمیت در برلن و قوع جنک رادر حال سکوت انتظار داشتند

موریس که در پای رادیو نشسته بود اخبار جنک را می شنید ژاک در منزل خودش در حال صرف شام از خبر جنک اطلاع یافت اودت بجای اینکه باخبار رادیو گوش بدهد میدان جنک و لاشه های سربازان و منفجر شدن خمپاره ها و بدبختی ها را در نظر خود مجسم می ساخت

ماتیو مشغول صرف شام بود مارسل در منزل خود روی تخت دراز کشیده این اخبار و وحشتناک را می شنید هیتلر به میز بزرگ نزدیک شد و در آن حال که مشغول نوشتن بود متن نوشته های او را فرستنده رادیو باطراف دنیا می فرستاد و صدای او که در ضبط صوت ثبت شده بود باهمان آهنگ خشن و مردانه پخش می شد

گومز در منزل خودش بزیر خود می گفت گوش کن صدای هیتلر از همیشه خشن تر و وحشتناک تر شده است میلان با پای لنگ خود در اطاق راه میرفت و به آنا نزدیک شد و گفت گوش نمی کنی کار تمام شده است وقتی نماینده چک از نزد هیتلر مرخص می شد صدراعظم آلمان دستی روی شانه اش گذاشت و گفت

فوس.. من درس زیاد نخوانده ام اما تاریخ اروپا را خوب میدانم وقتی که ملت بر علیه پادشاه فرانسه قیام کردند آنها از

پادشاه خود چه می خواستند

آزادی .. نان .. آسایش .. ویک چیز هم می خواستند و آن
این بود که توده ملت هم حق داشته باشند در مجلس اعیانی که
در آن زمان **اتاق تر** می گفتند داخل شوند
اما پادشاه بخواسته ملت گوش نداد
میرابو هم که مثل من یکی از آن توده ها بود پادشاه
فرانسه پیغام داد

بروید با آقای خود بگوئید ما باراده ملت اینجا آمده ایم
و جز بزور سرنیزه بیرون نخواهیم رفت
دیدید که پادشاه نتوانست بزود سرنیزه آنها را بیرون
کند پس شما هم به دکتر بنش بگوئید
ما بزور سرنیزه از قلمرو آلمان سودت خارج نخواهیم شد.

۶ = مارسل = و دوستانش

داینل در زیر درخت نارون در یک صندلی حصیری فرورفته
و در افکار دور و دراز سال ۱۹۲۰ و در روزگاری که در ویشی اقامت
داشت غرق شده بود

تبسمی تلخ بر لب داشت مارسل در چند قدمی او برای نوزاد
آینده اش جو داب پشمی می بافت

او در باره حنک فکر می کرد و در نگاهش فروغ و تابشی دیده
نمی شد باغ مسکونی او تا کنار رودخانه منتهی می شد با آهنگ و
یکنواخت خود را یحه خوشبوی گله ها و گیاهان او را سرمست می ساخت
امیل پسر کوچک صاحب باغ با اسباب بازیهای خود در حیاط بیازی او
سرگرم بود و به عروسک خود لباس می پوشاند و صدای خنده او در
فضای باغ منعکس می شد

در اینوقت داینل بخود حرکتی داد در وی صندلی نیم خیز

شد نگاهی محزون باطراف افکند و گفت
نه من هنوز پیر نشده‌ام و نباید از جنگ بترسم صدای جنگ
بقدرسر و صدای این سگهای مزاحم مرا رنج نمیدهد
مارسل باسادگی مخصوصی گفت
آیا فکر می‌کنی که آلمان از روشن کردن این جنگ پشیمان
نخواهد شد اما پیش آمد جنگ برای ما حتمی است
داینل با تلخی گفت

تقریباً هنوز کار بجای بارپکی نرسیده و از آن گذشته
ممکن است آلمان با تراکت سیاسی عقب نشینی کند.
مارسل گفت نه من نمی‌ترسم شاید ممکن باشد در مقابل
دردهای روحی مقاومت کرد اما جنگ روح آدمی را آزار میدهد
و هم باعث دردهای جسمانی است

داینل خندید و گفت شاید بفکر دردهای جسمی آینده‌ات
هستی آنهم یک نوع جنگ با طبیعت است
مارسل از جابر خاست و از پله‌ها بالا رفت و داینل را در آنجا
با افکار خودش تنها گذاشت.

بساعت خود نگاه کرد ساعت سه و ربع بود با خود گفت دو
ساعت وقت دارم در این دو ساعت مثل سابق میتوانم تنها باشم و بخیال
راحت فکر کنم اینها همه تقصیر ماتیوی احمق بود که باعث شد راحتی
و آزادی من سلب شود

جنگ هم که نزدیک شده کسی مانند من که سر باز است و فردا
باید بمیدان جنگ برود مثل آدم‌های حساسی زن گرفته و دست و پای
خود را در قید و بند گذاشته است

بخود حرجی داد از جابر خاست نظری باطراف انداخت و گفت
چه سکوت مرگ‌باری است در خارج مثل این است که همه مردم مرده‌اند
بنظرش میرسید که هیچکس در شهر نیست همه خانه‌های خود را رها

کرده و رفته اند

داینل با همسایگان خود آمد و رفت زیاد داشت همه انها را می شناخت یکی از همسایگان نزدیک او آقای بیطرو کس بود او مردی خوش مشرب و باپسرش ژرژ و زنی خانواده بیسرو صدائی را تشکیل میدادند.

همسایه دست چپی آنها ژنرال پیری بود که از کار کناره گیری اختیار کرده و داینل گاهی از اوقات از او دیدن می کرد و از حوادث گذشته صحبت می کردند

آقای بیطروس می گفت این ژنرال مرد خوبی است اما پسر خواننده اش فیلیپ او را ناراحت می کند .

فیلیپ از لحاظ روحی بیمار بود به محض اینکه نام جنک را می شنید فریاد می کشید و گاهی چون دیوانگان بخیابان فرار می کرد و بسدای بلند می گفت.

مرده باد جنک، مرده باد دالادیه

ژنرال از ترس آبروی خود یک پزشک روحی برای او آورده بود اما فیلیپ این پزشک را مسخره می کرد و بپدرش می گفت من که بیمار نیستم بپزشک بگوئید برو دالادیه نخست وزیر را معالجه کند این سران کشور بیماری جنک دارند شبها خواب جنک می بینند و جوا انها را برای رضای خاطر خود بیدان جنک میفرستند آن روز وقتی از خانه خارج شد بیطرو کس را دید که باپسرش ژرژ بمنزل ژنرال میرود او تا داینل را دید دستش را گرفت و گفت خوب شد آمدید برویم امروز ژنرال بیچاره خیلی عصبانی و ناراحت است

ما رل دم در با آنها رسید و چون سخنان آقای بیطرو کس را شنید با خنده گفت شاید فیلیپ از همه ما اقلتر باشد زیرا او از جنک بدش می آید اما مردم او را دیوانه می دانند

داینل باتفاق پطرو کس بمنزل ژنرال رفت
ژنرال لاکاز بالباس او نیفورم روی صندلی نشسته بود تا آنهارا
دید از جا بلند شد و گفت میدانید چه واقع شده است
— لادفیلیپ باز بدمستی کرده است
— نامه روز صبح پز شک روان شناس برای ملاقات فیلیپ آمده
بود اما فیلیپ بدون اطلاع ما از منزل خارج شده و مادرش این نامه را
بخط اوسر میز یافته است .

پطرو کس نامه را گرفت نامه بسیار مختصری بود که باختی
بدو ناخوانا نوشته شده و در بعضی جاها روی کلمات خط کشیده بود .
پدرش می گفت همیشه باید منتظر او باشم که چه وقت بمنزل میاید
وقتی در خانه است بی جهت راه میرود و با خودش حرف می زند روی یک
صندلی بلند میشود آنرا جا بجای می کند و گاهی در پشت دریا روی زمین
در وسط باغ روی خاکهای نشیند .
در نامه او چنین نوشته بود .

مادر جان زمان آدم کشی فرا رسیده منم خودم را می خواهم
قربانی این آدم کشی بکنم شاید از اینکه بشنوی می خواهم بمیدان
جنگ بروم ناراحت میشوی اما غیر از این چاره ای ندارم .
پطرو کس نامه را روی میز گذاشت و گفت
می نویسد زمان آدم کشی فرا رسیده این رفقای بد او را باین
حال انداخته اند .

پیر مرد پرسید آیا شما خبردارید پسرم کجا رفته است

— من چه میدانم

— برای آخرین دفعه او را در کجا دیدید .

یادم نیست شاید هفت هشت روز پیش بود .

صدای ژنرال لرزان شد و پرسید آیا او درباره رفتن خود

بشما چیزی نگفته بود.

پیتر و کس خندیده گفت ابدأ شما خودتان فیلیپ را می‌شناسید او یکسوقت فکری پسرش میزند یقین دارم که او شب گذشته نمی‌دانست که امروز چه می‌خواهد بکند.

ژنرال پرسید از آن روز تا بحال شما تلفن هم نکرده بود - خیر اما صبر کنید بعد دست در جیب کرد و کاغذی بیرون آورد و بدست خانم لاکازداد که در آن نوشته بود.

می‌خواهم بروم و دالادیه را از بیماری جنگ نجات بدهم. داینل خندیده گفت اگر دالادیه بیمار باشد گمان می‌کنم پسر خواهر شما از او بیمارتر است.

مادرش گفت تعجب من در این است که وقتی آقای پیتر و کس این نامه را دریافت کرد باید میدانست که قصد پسر من از نوشتن آن چه بوده است.

پیتر و کس نگاهی عجیب به پیر مرد افکند و گفت:

فیلیپ در هفته‌ای دوسه بار از این مهملات برای من مینوشت یکروز نوشته بود بیسروپاها پدرم درجه داده اند که آدم بکشد از این جهت من دیگر بنوشته‌های او زیاد اهمیت نمیدادم البته میدانید که منم برای خود گرفتاری‌های زیاد دارم.

داینل مداخله نمود و گفت من می‌دانم او یکجا میرود او بدون تردید بیاریس رفته و در هتل جوانان او را میتوان یافت. - در پاریس؟

- بلی در پاریس من تا چند روز دیگر باز هم بیاریس میروم ، قول میدهم که خبری از او بدست بیاورم ،

پیر مرد خطاب با آقای پیتر و کس گفت:

آقای پیتر و کس من شما را خوب می‌شناسم از سال ۱۹۳۷

مجله‌ای را بنام پاسفیک اداره می‌کنید شما و در مقالات خود نه اینکه تنها خود را مخالف جنگ معرفی کرده‌اید بلکه از ارتش فرانسه هم بدگویی می‌کنید در همان سالها در شرایطی که من از آن خبر ندارم با پسر خوانده‌ام رابطه پیدا کردید و میدانم شما بودید نباید که این افکار را در سرش انداختید.

او برخلاف میل من دارای عقایدی شده که برای خودش زیان آور است از من که افسر هستم بدش می‌آید و نسبت به مادرش هم متنفر است که با یک افسر ازدواج نموده و خودش را مانند یک فرد افراطی ب مردم معرفی کرده است.

امروز کار او بجائی رسیده که خانه و زندگی خودش را ترک کرده دلیل او هم همان است که شما در نامه‌اش خواندید و عقیده دارد که می‌خواهد خود را قربان صلح بکنند.

آقای پیتر و کس شماسی سال دارید و فیلیپ بیست سال بیشتر ندارد بنا بر این بد از این هر چه بسراو بیاید شمارا مسئول مستقیم حوادث زندگی او خواهم دانست.

پیتر و کس گفت من هیچ مسئولیتی را بعهده نمی‌گیرم البته من باغم و غمه شما شرکت دارم زیرا همسایه من هستید اما آنچه را که فیلیپ انجام دهد بمن مربوط نیست از طرف دیگر باید بگویم که من عقیده افراطی ندارم یک روز آقای کرزنیک شعری را برای چاپ کردن در مجله پیش من آورد که ظاهراً خوب بود من هم آنرا چاپ کردم و بعدها باز هم پیش من آمد و از افکار افراطی خود زیاد حرف میزد خانم ژنرال گفت:

از اینها گذشته باید بدانیم او که جارفته و چه می‌کند شما از او بطوری حرف می‌زنید مثل اینکه مرده است.

همساکت شدند مادر بدبخت بطوری میگریست که همه

متاثر شدند.

ژنرال نگاهای عمیق باو افکند و گفت.

من با نظر شما موافقم که فیلیپ افکار شما را درك نكرده اما شما باید فكر می کردید که او يك كودكی تجر به ای است و شما می بایستی او را راهنمایی كنید.
— آیا تقصیر من بود.

— شاید كاملاً تقصیر شما نباشد اما شما از تسلط و نفوذی که بر سر او داشتید سوءاستفاده نمودید.
پیتر و کس گفت شما خودتان گفتید که پزشك تشخیص داده که او بیمار است.

پزشك مداخله نمود و گفت:

— خیر او كاملاً بیمار نبود البته دارای احساسات تند و منحرفی بود و نسبت بپدرش هم نظر خوبی نداشت روی هم رفته يك پسر منزوی و منحرف و فاسد شده بود اینگونه افکار افراطی خیلی زود معالجه میشود.

اتفاقاً اخیراً چند بار بدیدن من آمد باهم زیاد صحبت کردیم به بخشید از اینکه می خواهم قدری روشن صحبت کنم همکاران من این بیماری را در اثر بعضی چیزها میداند اما من برخلاف آنها معتقدم که گاهی ممکن است يك علت اصلی انحراف روحی را باعث شود آقای پیتر و کس شما برای او راهنمای بدی بودید و سخنان شما مانند سبب اصلی او را دگرگون ساخته است.

پیتر و کس نظری بماند فیلیپ انداخت و گفت:

از خانم خیلی معذرت می خواهم اما چون مرا مجبور میکنید باید بگویم که من از روز اول فیلیپ را موجود منحرف و فاسدی شناختم و اگر او احتیاج بیک راهنما داشت برای چه شما بفكرش نبودید.

پزشك خندیده قیافه بهت آوری بخود گرفت اما پاسخی نداد.
ژنرال روپاو کرد و گفت جواب او را بدهید.

پزشك گفت این وظیفه من نیست اما ژنرال نامه های مختلفی را
که بین او و شماردو بدلمی شد بمن نشان داد و من اینطور استنباط کردم
که شما از روی عمد این پسر بد بخت را رو بشما گذاشتید اینطور معلوم
میشود که چون میدانستید او نسبت بشما زیاد علاقه مند است باو
خدماتی رجوع کرده اید که البته فیلیپ نوع آن را در دفتر خاطرات
خود ننوشته و اخیراً بفکرش افتاده بود که بر علیه دولت قیام کند اما
شما نظر خود را از او پنهان کردید از این جهت فیلیپ دچار ناامیدی
و پاس زیاد شد.

از گفتن این کلمات خشم همگی نسبت باو زیاد شد اما
پیتر و کس با خون سردی زیادی خندیده بعد گفت:

شاید اینطور باشد اما من نبودم که هر روز او را اعصابی می کردم
شما بودید که باو می گفتید بیمار است و باید به پزشك روانی مراجعه
کند آیا این کلمات برای ناامیدی او کافی نبود.

خانم لاکاز ناامیدانه می گفت:

ساکت باشید پس است دیگر حرف نزنید برای چه شما او را
تحقیر میکردید شما جوان بیست ساله ای را که هنوز خوب و بد را
تشخیص نداده آلوده کردید افکار مسموم را در روح او تزریق نمودید
و اگر می خواست خودش را در رودخانه غرق کند شما که میدانستید
چه بروزا آورده اید ساکت میمانید ژنرال با افسوس میگفت:

البته من مانند مادرش در باره او نگران نیستم زیرا در وقت رفتن
ده هزار فرانك از صندوق مادرش دزدیده و یقین دارم با این پول تا
مدتی زیاد میتواند زندگی کند.

پس برای اینکه از سخنان خود نتیجه بگیرد افزود.

آقای پیتر و کس البته انتظار دارم که شما برای پیدا کردن پسر خوانده ام بامکم کنید تا این ساعت نخواستم موضوع را بکلانتری گذارش بدهم اما اگر از این ساعت تا بیست و چهار ساعت دیگر فیلیپ پیدا نشود مجبورم موضوع را بدوست خود آقای دادستان کل اطلاع بدهم و او بهتر از من میتواند کسانی را که مجله پاسفیک را اداره میکنند بشناسند پیتر و کس گفت البته تاجائی که ممکن است باشما کمک می کنم و از طرف دیگر هر کس میخواهد درباره مجله ما رسیدگی کند این مجله دارای یک عقیده سیاسی است که همه کس آنرا میداند ژنرال برسم احترام سر تکان داد و گفت از شما ممنون میشوم دایمل هم که تحت تأثیر این کلمات واقع شده بود از جا برخاست و در حالیکه به ژنرال دست میداد گفت:

زیاد ناراحت نباشید من تا چند روز دیگر باید پاریس بروم و قول میدهم در اولین هفته خبر جدیدی از او بدست میآورم.

* * *

آقای ماریو را در کجا میتوان دید.

مردی سالخورده با چشمانی فرورفته که شیشه های سیاه عینک آنرا پوشانده بود جلو آمد و پرسید.

باماریو چه کار دارید؟

— من فیلیپ لاکاز نام دارم.

— فیلیپ لاکاز؟ .. این نام را نشنیده ام.

— من با آقای ماریو کار دارم.

— ماریو من هستم.

فیلیپ کمی فکر کرد با طراف نظری انداخت بعد گفت:

شما آقای گردلوی را می شناسید.

— بلی گردلوی از دوستان من است.

- آقای پیتر و کس راهم می‌شناسید.
- پیتر و کس - بلی بگوئید چه می‌خواهید.
فیلیپ دست بجیب برد و پاسپورت خود را بیرون آورد و بدست
اودادو گفت من می‌خواهم بفراشه بروم.
ماريو نظری به پاسپورت انداخت و پرسید شما به اسپانیا هم
رفته‌اید.

- بلی سه سال در اسپانیا بودم.
- اما این گذرنامه قابل ارزش نیست باید تجدید شود.
فیلیپ با می‌صبری گفت بلی خودم میدانم.
ماريو گفت برای من فرق نمیکند آیا شما اسپانیایی
حرف میزنید.

- بلی مثل فرانسه حرف میزنم.
ماريو گفت با این موهای خرمائی اگر آنها شمارا بجای
يك اسپانیوئی بپذیرند شانس دارید.
- بیشتر اسپانیویها سفید هستند.

پیر مرد شانهارا بالا انداخت سپس گذرنامه را ورق زد و
گفت من در اینجا نزد کسی کار میکنم که گذرنامه تقلبی میسازد اما
هر کس او را به بیند خیال میکند بایک ژاندارم باز نشسته سروکار دارد.
فیلیپ گفت شما هم ظاهر يك ژاندارم را دارید.

پیر مرد پاسخ نداد فیلیپ احساس ناراحتی میکرد و ماریو
بعد از اینکه همه جای گذرنامه را دید گفت:

گفتید که آقای پیتر و کس شما را فرستاده است.
- این دقعه سوم است که این سؤال را از من می‌کنید بلی
آقای پیتر و کس مرا نزد شما فرستاده است.
پیر مرد گفت بسیار خوب معمولاً من این کارها را نمیکنم

اما چون شما هستید این کار سه هزار فرانك خرج دارد.

فیلیپ اخم کرد سپس گفت:

بسیار خوب قبول دارم من از اول هم نمیخواستم بطور
مجانی از شما تقاضای خدمتی بکنم.

پیرمرد خندیده فیلیپ با خود گفت معلوم میشود که قیافه
مرد احمقی را دارم و هنوز آن جسارت مردی را بدست نیاورده‌ام.
سپس کیف خود را خارج ساخت و سه اسکناس هزار
فرانکی روی میز گذاشت و گفت اینهم سه هزار فرانك.

پیرمرد گفت چه جوان بی تجربه‌ای هستی! اگر من این
پولها را بردارم و بعد خدمت خود را انجام ندهم چه خواهید کرد.
فیلیپ با اضطراب و نگرانی نظری باو انداخت و دست خود
را برای برداشتن پول حرکت داد اما پیرمرد در مرتبه خندید و گفت:
خیال میکردم شما از آنها هستید؛ و دو مرتبه شروع
بخندیدن نمود و فیلیپ هم دست خود را عقب کشید.

پیرمرد گفت من مشتریهای خودم را می‌شناسم و میدانم که
شما تاکنون این کارها را نکرده‌اید.

سپس خنده خود را قطع کرد و قیافه جدی بخود گرفت و گفت:
مردم را باید از قیافه‌هایشان شناخت طفل ساده لوح تو
بمنزل من میائی در حالیکه مرا تا بحال ندیده‌ای مثل يك بچه
این کاغذهای رنگی را جلوم میگذاری اگر من بخوام بتو خیانت کنم
جنایت بزرگی است درست است که نان حرام می‌خورم اما این جنایت از
این کار کثیف تر است برو بگذار بکار خودم برس فقط هزار فرانك
آنها را بر میدارم آنها برای این است که تو بعد تغییر عقیده ندهی وقتی
برای گرفتن گذرنامه آمدی بقیه آنها را می‌گیرم.

فیلیپ با خود گفت پاسخ این مسخره‌ها را با يك سیلی بتو

خواهم داد بعداشك از چشمانش جاری شد حق هم داشت که ناراحت شود اما آنچه را احساس می کرد همه اش حیرت و تعجب بود برای چه مردم اینقدر خشن و بیرحم اند هر گز نمی خواهند خلع اسلحه شوند و در مقابل کوچکترین اشتباه مثل حیوان بسوی آدم می پرند. من باو چه کرده ام که مرا مسخره میکند ب مردم دیگر چه کرده ام منم باید قوانین بازی را یاد بگیرم و مثل آنها خشن و بیرحم بشوم کاری میکنم که همه در مقابل من بلرزند. پرسید چه وقت حاضر خواهد شد.

— فردا قبل از ظهر.

— فکر نمی کردم که اینقدر وقت بخواهد.

پیر مرد گفت پس تو خیال می کنی من باید آنرا چاپ کنم برو.. بزنی بچاك.. فردا صبح بیا برای انجام این کار وقت زیاد ندارم می بینی که چند ساعت از شب گذشته است.

در خارج همه جاساكت بود میدان سنت اون چندان بسی خطر هم نیست فیلپ از او پرسید چه ساعتی می توانم بیایم.

— هر ساعتی که میل داری.. بعد از ساعت شش.

— در این نزدیکی ها مهمانخانه ای یافت میشود.

— در خیابان سنت اون میتوانی مهمانخانه ای پیدا کنی.. برو

فیلپ باشاهمت تمام گفت ساعت شش خواهم آمد.

کیف خود را برداشت در را پشت سر خود بست و از پله ها سرازیر شد اشکها چنان از چشمانش میریخت که پله ها را خیس کرد فراموش کرده بود دستمالی از منزل بیاورد و مجبور شد با آستین لباس اشکها را خشک کند و باخود میگفت:

با این حال فکر نمیکنم که جوان بی غیرتی باشم.

پیر مرد مسخره خیال میکرد که من آدم بی غیرتی هستم و

هنوز حالت تحقیر او را در نگاهش می بینم.
باشتاب تمام از پله ها پایین رفت و پیوسته با خود میگفت
خیر من بی غیرت نیستم همین پیر مرد کثیف بود که درباره من
اینطور فکر میکرد.

نگاه های تحقیر آمیزش را زود از یاد بر دوقدمها راتند کرد
و با خود گفت فیلیپ تو چرا از منزل پدرت فرار کردی برای اینکه او
احمق بوده برای این جنایتکاران جنک آنروز خدمت میکرد
شاید پیطرو کس هم از من بدش آمده که خانه پدرم را ترک کرده ام.
فیلیپ مانند کسی که مورد تعقیب واقع شده بنای دویدن
گذاشت بمردم رهگذر می نگرست امانی فهمید کجا میرود.
پیشخدمت هتل را دید که دم در ایستاده باو نگاه میکند
از آنجا دور شد مقابل قهوه خانه کوچکی ایستاد و با خود گفت این
پیر مرد مسخره مغز مرا خالی کرده بطوریکه بهمه کس
بدین شده ام.

در کافه را فشار داد و داخل شد جامه دان خود را بزمین
گذاشت و پشت یکی از میزها نشست.
صاحب کافه يك بطری مشروب باز کرد و جلو او گذاشت
فیلیپ يك جرعه از آن نوشید و با خود گفت این شراب گلوی مرا
خشک کرد نه دیگر از آن نمی نوشم.. بعد به پیرامون خود
قظری انداخت.

در باز شد کارگری با کلاه کاسکت نظامی وارد شد فیلیپ
با خود گفت این یکی از بدبختان است که اوهم باید بجنگ برود.
هرچه هست تمام میشود فردا از این کشور میروم.
کافه چی در حالیکه يك زباطری دیگر جلو او میگذاشت
از دیگری پرسید شما بکجا میروید؟

کارگر جوابداد به سوارون میروم.
 او پس از اینکه گیلان خود را سرکشید روبه فیلیپ کرد و
 گفت تو چطور... تو را هم احضار کرده اند.
 فیلیپ با تردید پاسخ داد خیر.. هنوز خیر.
 کارگر دو گیلان پر کرد یکی را سرکشید و دیگری را
 جلو فیلیپ گذاشت و گفت باهم بنوشیم.
 فیلیپ در حالیکه گیلان را بدست گرفته بود یا خود گفت
 نیم ساعت پیش نزدیک قلب ساز بودم اما حالا جلو یک کارگر
 شریف نشسته ام زندگی همین است.
 فیلیپ گفت سلامتی شما کارگر خندید پس بگو
 سلامتی پیروزی.

فیلیپ گفت من باین چیزها عقیده ندارم.
 - بچه چیز عقیده ندارم پس تو حاضر نیستی یک کارگر
 بگوئی سلامتی پیروزی.

کافه چی به فیلیپ گفت هرچه او میگوید گوش کن باهم
 دوست باشید من دلم نمی خواهد در کافه من سر و صدائی بلند شود.
 فیلیپ ناچار گیلان دیگری برداشت و گفت سلامتی پیروزی.
 بعد یک سکه روی میز انداخت و از جا بلند شد و جامه
 دانتش را برداشت و میخواست خارج شود.

اما صاحب کافه دسته کلید را بدست گرفت تا در را به بندد
 فیلیپ بدون حرف از آنجا خارج شد و بنای دویدن گذاشت نیم
 ساعت بعد جلو هتل اولی ایستاد در را فشار داد و داخل آنجا
 شد و روی دفتر هتل نام خود را نوشت.

ایزیدوردو کاس.
 بعد به پیشخدمت گفت مرا به اطاق خودم راهنمایی کنید

پیشخدمت دسته کلیدی را از میخ برداشت و از پله‌ها بالا رفت در حالیکه فیلیپ بدبنالش میرفت تا اینکه جلو دری ایستاد و کلید را بجای قفل گذاشت و گفت:

بفرمائید اینجا اطاق شما است.

آنجا اطاق بزرگی بود که کاغذهای زرد بدیوار چسبانیده و فقط یک میز و یک صندلی داشت بطوریکه این میز و صندلی در آن اطاق بزرگ نظر کسی را جلب نمیکرد.

پیشخدمت از اطاق خارج نمی‌شد و می‌گفت کرایه اینجاده فرانک است لازم است حساب خود را حالا تصفیه کنید.

فیلیپ باو ۲۰ فرانک داد و گفت همه آن مال شما فقط مرا ساعت پنج از خواب بیدار کنید.

پیشخدمت شب بخیر گفت و خارج شد و فیلیپ در اطاق تنها ماند وقتی صدای پای پیشخدمت قطع شد در را از داخل قفل کرد سپس میز را هم جلو در گذاشت.

لحظه بعد چراغهای خارج خاموش شد و اطاق بزرگ در تاریکی سیاهی فرو رفت و فیلیپ بدون اینکه حرفی بزند با لباس روی تخت دراز کشیده بود.

صدای زنگ ساعت یازده را اعلام کرد اما فیلیپ هنوز نخوابیده بود و بچیزهای مختلف فکر میکرد.

با خود می‌گفت من کجاست شب گذشته کجا بودم دیروز آری دیروز بود و امروز امروز است اما نه من نمی‌خواهم بی‌غیرت باشم دیشب بود که بمادرم می‌گفتم شب بخیر و پدرم با آن سردوشی‌های زرق و برق دارد مرا می‌بوسید.

دیروز چه کاری صورت دادم امانی دانم وقتی که صبح شد از منزل خارج شدم ز زندگی من عوض شده بود آهسته در را

باز کردم از پله‌ها سرازیر شدم و لحظه بعد در کوچه بودم.. آری
فیلیپ هستم فیلیپ پسر ژنرال لا کازلیسانسیه ادبیات و شاعر آینده.
اما گراو.. اگر مادرم مرا میبوسید و دستش را بگردنم
می‌آویخت و بمن می‌گفت تو پسر باشه امی هستی من بتو اعتماد
دارم شاید از آنجا خارج نمی‌شدیم.

دو مرتبه دراز کشید سعی کرد بخوابد شاید هم خوابش برد
اما ناگهان در نیمه شب دو مرتبه از خواب پرید و فریاد کشیدنه
من بی غیرت نیستم.

روی تخت نشسته بود عرق از سر و رویش میریخت و با
چشمانی دزیده و حیرت زده در آن تاریکی بچیزی نگاه می‌کرد
در این حال صدائی شنید مثل اینکه در ب اطاق او یا شاید اطاق
دیگر باز و بسته می‌شود با خود گفت:

اینها دو نفرند يك مرد و يك زن از صدای آنها پیداست
دارند حرف می‌زنند فیلیپ نهی توانست تمام صحبت‌های آنها را
بشنود فقط دانست که آن مرد موریس و زن مارموازل زنت نام
دارد.

این دو نفر از دوستان ماتیو بودند که در آن مهمانخانه
دولتی با آنها آشنا شدیم.

پاهای خود را دراز کرد روپوش را بکناری زد و گوش
خود را بدر گذاشت.

آن مرد صدای رگه‌دار اما شیرینی داشت و کلمات مثل
اینکه از گلویش خارج میشود تا مفهوم بود.

صدای آنها بقدری نزدیک بود مثل اینکه در اطاق او حرف
میزدند چیزی سنگین را روی زمین می‌کشیدند شاید تخت خواب
بود که جا بجا میکردند.

زرت میگفت بلی برای یکشنبه آینده
صدای زرت خیلی خشن و مردانه بود و می گفت:
بلی موریس توحق داری شاید آنها بمنزل ژان رفته اند.
- پس تو بدون من آنجا خواهی رفت.
صدای خود را آهسته تر کردند و فیلیپ نمی توانست بشنود
که چه می گویند.

زرت پرسید تو تا بحال به ناسی رفته ای.

- در قدیم بلی.

- چطور جایی است.

- بد نیست.

- البته برای من نامه مینویسی می خواهم بدانم در کجاهستی

- میدانی که آنها اجازه نامه نویسی بما نمیدهند.

معلوم بود که این یکی نسبت به جنگ خوش بین نبود و
از جنگ خوش نمی آید از جنگ بد گوئی می کند پس او هم مثل
من است باید بروم و از این مرد دیدن کنم دو نفر که هم فکر
باشند خیلی زود باهم دوست میشوند ازجا برخاست شلوارش را
پوشید نیم تنه را برتن کرد و بطرف در رفت.

جلو در اطاق مجاور نوشته بود موریس گوموز.

فیلیپ بدر نزدیک شد قلبش بشدت تمام می طپید دست را

جلو برده آهسته در را فشار داد و بعد ضربه کوچک بدر زد.

صدائی از پشت در پرسید کی آنجا است.

فیلیپ ساکت ماند نفسش بشماره افتاده بسود معهداً بخود

قوت قلب داد و گفت:

من می خواهم با آنها صحبت کنم.

سکوت طولانی بر قرار شد فیلیپ می خواست برگردد

که در اینوقت ناگهان صدای پائی و بدنبال آن نفس آدمی را شنید.
کلید در جای قفل چرخید و در باز شد و دربین دولنگه
دریک سر بزرگ و صورتی سرخ را دید.

مردکچشمانی درخشان داشت اما مژگان او کاملاً ریخته بود.
به محض اینکه چشمش به فیلیپ افتاد او را نشناخت و
گفت ممکن است در را اشتباه کرده اید.
فیلیپ گفت خیر اشتباه نکرده ام.
- خوب از من چه می خواهید.

فیلیپ نگاهی به موریس کرد و با خود گفت آدم بد قیافه ای
است پشیمان شدم که آمدم بعد صدای بلند گفت می خواستم باشما
حرف بزنم.

موریس باز هم تردید داشت و فیلیپ هم در چشمهایش خواند
که می خواهد در را به بندد خود را بلند در چسبانیده و گفت
می خواستم باشما صحبت کنم.

موریس گفت من شما را نمی شناسم.
چشمان رنگ پریده اش حالت خشونت داشت.
صدای زرت بلند شد و پرسید موریس چه خبر است.
موریس گفت مردی است که او را نمی شناسم و نمیدانم
بامن چه کار دارد.

فیلیپ گفت شاید وجودش برای تو مفید باشد.
موریس باحالتی حاکی از عدم اعتماد با او می نگریست و
فیلیپ با خود گفت او بسر و وضع من و به شلوار و لباس نگاه میکند
و نمی تواند مرا بپذیرد.

بعد گفت من در همسایگی شما منزل دارم و صدای شما
را شنیدم یقین بدانید که ممکن است برای شما مفید باشم.

زنت می گفت مودیس بیا و اورا ول کن.
مودیس پرسید امیل ترا فرستاده است.

فیلیپ پاسخ داد بلی اما اینجا نمی توانم حرف بزنم.
مودیس با تردید گفت از کجا تو امیل را می شناسی.

فیلیپ گفت اجازه بدهید داخل شوم اگر من باطاق بیایم
چه ضرری برای شما دارد از آن گذشته دم در نمی توانم حرف بزنم.
مودیس در را گشود و گفت داخل شوید اما بیش از پنج
دقیقه طول نکشد من خوابم میاید.

فیلیپ داخل شد این اطاق کاملا شیشه اطاق خودش بود
فقط روی میز و صندلیها چند دست لباس و جوراب و شلوار کوتاه
و کفش دیده می شد.

زنت روی تخت نشسته و پارچه ای را بدور گردن و سینه
خود کشیده بود

او دختری زشت با چشمانی ریز و فرو رفته بود و با نظری
تردید آمیز به فیلیپ نگاه می کرد وقتی در بسته شد فیلیپ لرزید.
مودیس گفت خوب بگو امیل از من چه می خواهد؟
فیلیپ بانگرانی نظری به مودیس افکند اما نمی توانست
حرف بزند.

زنت با صدائی خشم الود گفت زود باشید او فردا باید
بجنگ برود اینهم وقت بود که مزاحم ماشدید.

فیلیپ دهان را گشود و بخود فشار داد اما يك کلام از
دهانش خارج نشد وقتی بجشمان آنها نگاه می کرد وحشت سرا
پایش را فرا می گرفت:

زنت گفت من بازبان فرانسه باشما حرف زدم بتو گفتم
که او باید فردا حرکت کند.

فیلیپ بطرف موریس برگشت و با صدائی خفه گفت
نباید بروید.

- کجا نباید بروم.

- بجنک.

موریس حیرت زده شد و ززت گفت اینهم از آن حرفهاست.
فیلیپ به پنجره‌های اطاق و بازوهای ورزیده او نگاه میکرد
و احساس ترس می نمود موریس از بازویش گرفت و تکانی
داد و گفت:

بگو تو امیل را می شناسی.

فیلیپ پاسخ نداد و موریس دومرتبه تکانش داد و گفت
جواب میدهی یا نه.. از تو میپرسم آیا امیل را می شناسی فیلیپ
نگاهی مأیوس به موریس افکند و گفت:

من مردپیری را می شناسم که گذرنامه جعلی میسازد
موریس ناگهان دستش را رها کرد و فیلیپ سر بزیر انداخت و
اضافه نمود.

او برای شما هم درست میکند.

سکوت برقرار شد فیلیپ صدای ززت را شنید که می گوید
چه میگفتم این یکی از یاغی‌ها است.

فیلیپ جرأت یافت و چشمان خود را بلند کرد موریس باو
خیره شده بود دست بلند و قیافه مرموز خود را بطرف او دراز کرد
فیلیپ از ترس دو قدم عقب رفت با خود گفت نباید اینطور باشد
شاید عوضی می شوم خوب حال اینجا برای چه آمده‌ای.

فیلیپ در حالیکه می خواست گزیه کند گفت من آدم بدبختی
هستم.

ززت گفت راست است او بدبخت است.

اما فیلیپ برای اینکه گریه نکند لبهای خود را گزید و با زحمت زیاد اضافه کرد.

اگر شما بدبخت هم نباشید باید دلتان بحال من بسوزد یا لااقل بمن احترام کنید.

موریس با تعجب گفت بتو احترام کنم. فیلیپ گفت من یاغی نیستم و اگر می بینید که بشما پیشنهاد میکنم گذرنامه جعلی درست کنید برای این است که من برای خودم درست کرده ام پس فردا صبح درسویس خواهم بود. موریس راثابت نگاه می کرد موریس ابرودر هم کشید مثل این بود که مشغول فکر کردن است.

فیلیپ می گفت بامن بیائید من پول دارم. موریس با نفرت نظری باو افکند و گفت:

بطور یقین جنگ باعث وحشت توشده و حاضر نیستی با این فاشیست ها بجنگی پس معلوم است تو خودت یکی از فاشیست ها هستی آنها بتو این پول را داده اند فیلیپ گفت خیر من فاشیست نیستم.

موریس گفت پس من باید فاشیست باشم. کثافت برو کم شو اگر نروی وای بخالت.

فیلیپ می خواست فرار کند اما پاهایش چنان سست شده بود که بروی زمین کشیده می شد و چون خود را باو رساند در چشمانش خیره شد و گفت خیر من نخواهم رفت. لحظه چند هر دو مقابل یکدیگر ماندند بعد فیلیپ با صدای درشتی گفت:

شما چه درسخت و بیرحم هستید وقتی صدای شما را شنیدم امیدوار بودم بامن موافق باشید اما شما هم مانند دیگران هستید مثل

يك قطعه سنك از خود اراده نداريد همیشه بدون اينكه چيزی بفهميد مردم رامحكوم می کنند آیا ميدانيد من كيستم اين برای شما است كه من شورش کرده ام در غير اينصورت ميتوانستم در منزل پدرم بمانم و لقمه نانی بخورم و در اطاق گرم و در مبله های نرم استراحت نمايم اما من همه اينها را برای شما از دست دادم شما را به قربانگاه می فرستند بدون اينكه حرفی بزنيد و اما شما اين وضع را می پسنديد حتی زبان برای اعتراض نمی گشائيد يك تفنگ بشما ميدهند و شما خيال ميکنيد بزرگترين قهرمانی هستيد اما اگر طور ديگر رفتار می کرديد می توانستيد فاشيست ها و تروتمندان را شکست بدهيد من يك فاشيست نيستم و اين تقصير من نيست كه نخواستم فرزند يك مرد تروتمند باشم ميدانيد چقدر آسان است كه انسان فرزند يك مرد فقير باشد

موريس با آهنگی ترحم آميز گفت :

مگر بتو نگفتم كه بروی زیرا من هرگز سر بآزان ياغی را دوست ندارم فيليب با حالت خشم پاها را بزمين گرفت و گفت :
خير من نخواهم رفت من از اين زندگی خسته شده ام از تمام مردمی كه اينطور ندونمی خواهند مرادك كنند و مرا از آن بالا نگاه می کنند بدم مي آيد من نخواهم رفت و اگر قرار شد تا صبح ميمانم تا بتوانم برای يكبار مقصود خود را بديگران بفهمانم.

موريس گفت نمی خواهی بروی گفتمی نمیروی و سپس از شانه هایش گرفت و او را بطرف دركشانند فيليب باز هم ميخواست مقاومت كند اما افسوس كه نتوانست زیرا موريس زور بازوی گاونر را داشت.

فيليب فریاد می کشيد .

مرا رها کنید اگر مرا به بيرون بيندازيد تا صبح پشت درمي مانم تا حرف خود را ثابت كنم من يك بی غیرت هستم ولی

میخواهم بحرف من گوش کنید . سپس لگدی باوزدو گفت :
 جوان وحشی دست ازمن بردار .
 مشت گره کرده مودیس را دید قلبش از حرکت ایستاده
 معهذا بازهم گفت خیر... خیر...
 مودیس بامشت بسته دو سیلی محکم بصورتش زد . ززت
 گفت دست ازسرش بردار او جوان بی آزاری است .
 مودیس دست از او برداشت فیلیپ نظری نفرت بار باوافکند
 و گفت من از شما متنفرم .

مودیس گفت گوش کن چه می گویم :
 - به بین خودت از عملی که کرده ای شرم داری .
 با سرعت تمام خارج شد باطاقش رفت و در را بست و قفل نمود
 در حالیکه همه خوابیده بودند و هیتلر در برلن و چمبرلن در لندن
 برای میلیونها مردمی که باید بمیرند نقشه می کشیدند اومی گریست .
 دیگر نیروئی نداشت و فقط با گریستن اندوه خود را آرام
 می ساخت .

صدای زمزمه آندونفر را در پشت دیوار می شنید و بجای
 اینکه بتواند از آنها متنفر شود مانند مردی مطرود در آن گوشه
 تارک و تنها می گریست .

یکشنبه ۲۵ مه مه ماه پر

فردای آن روز در میدان عمومی پاریس گروه کثیری جمع
 شده بودند ماتيو بعد از گذراندن يك شب در آغوش رقاصه سری
 به ژاك زد و آقای گومز را که با و نامه نوشته بود دیدن کرد بعد
 برای اسم نویسی پاریس رفت .

آن روز، روزیکشنبه بود، هوای خوش آفتاب خوب مردم را از منزل رانده و همه از مرد وزن کوچک و بزرگ پیرو جوان و حتی بچه‌های ولگرد درمقابل دیوار ایستاده و اعلامیه دولت را می‌خواندند .

فرانسویان

تقاضاها و درخواستهای آلمان نازی یحد فراط رسیده ما کوشش زیاد کردیم که جنک واقع نشود و پاریس را از خطر سقوط و بمبارانهای احتمالی محافظت نماییم .

اما هیچکس نباید از ما انتظار داشته باشد که به تعهدات خود پشت پا بزنیم و درمقابل تسلیم به خواسته‌های آلمان سر تسلیم فرود بیاوریم .

اگر ما امروز چکوسلواکی را رها کنیم فردا هیتلر الزاس را هم از ما خواهد خواست .

مردم فریاد زدند مرده باد جنک، مرده باد آلمان نازی که جوانان ما را بخاک و خون می‌کشند .

موریس وززت با رنگی پریده باین آگهی نگاه میکردند فیلیپ با موهای ژولیده بین دست و پهای مردم میلرزید ماتیو چون فیلسوفهای دیوانه سرتکان میداد و مردم را چون يك گله حیوانی که آنها را بسلاخ خانه میبرند تاسرهایشان را قطع نمایند نگاه میکرد .

موریس بيك نفر راهگذر گفت صبر کنید هنوز تمام نشده است باز هم ممکن است صلح شود اگر صلح نشد ما ناچاریم برای فرانسه فداکاری کنیم .

ماتیو رنگش پرید و گفت :

پس این میلیونها مردم باید برای يك نفر کشته شوند .

موریس باسادگی گفت :

انسان برای مردن آفریده شده این میلیونها مردم روزی که بدنیا آمدند برای این بود که يك روز بمیرند و اگر همه را تا نفر آخر بکشند باز هم عالم انسانی پر از مردمی است که اگر جمعیت را شماره کنی یکی از آنها کم نشده است .

دیگری گفت باستثنای دو میلیون نفری که مرده اند ماتیو گفت بلی مسئله بر سر تعداد نیست اینفدرها از گروه مردم کم نمی شود و باز هم دنیا ادامه دارد و سالهای بعد هم مردم همین مسائل را بین خود مطرح می کنند موریس آهی کشید و گفت :

تمام اشتباهات ما ناشی از سال ۳۶ است اگر در سر شماری ناحیه رن، سستی بخرج نمیداریم کار ما باینجا نمیرسد می بایست قوای خود را باینجا میفرستادیم اگر در این مسئله دندانهای تیز خود را نشان میدادیم آلمانیها سر خود را بزیر میانداختند اما کار باینجا رسید که وحادثه، سار آنها را جزئی تر ساخت و اسلحه را بدست توده پایرهنه ها داد و این پایرهنه ها بودند که اسلحه بدست کومونیست ها دادند .

زنی پیر که در آن میان بود گفت :

عیب کار در اینجا است که اگر با آلمانها سخت گیری می کردیم انگلستان بدنبال ما نمی آمد .

مرد دیگری گفت :

خانم شما میگوئید که انگلستان بما کمک می کرد حال من هم يك سگوان می کنم آیا میدانید اگر ناحیه ساربر علیه آلمان اسلحه بدست می گرفت هیتلر چه می کرد .

پیرزن گفت نمیدانم

— خانم او خود کشی می کرد من خبر دارم که از آنوقت

آلمانها دندانهای خود را برای ماتیز کرده بودند پیرزن گفت
راست است ما وقت مناسب را از دست دادیم .

موریس اضافه کرد :

و حال جنك درد و قدمی ما است و فرانسه چاره‌ای ندارد
جز اینکه لباس رزم بپوشد .

- پس شما خیال می‌کنید جنك قطعی است .

موریس گفت :

جنك... زیاد جلو نروید دالادیه هم آنقدر كودك و بی-
تجربه نیست او تا جائیکه ممکن است کوشش می‌کند ولی در هر
حال بدبختی‌های زیاد در پیش داریم .

جمعیت متفرق شدند سكوت مرك باری در آن جمع حکمفرما
بود و همه میدانستند که جنك واقع خواهد شد .

در همان ساعت که مردم پاریس بخانه‌های خود میرفتند
دالادیه نخست وزیر فرانسه در اطاق خود نشسته و به آقای یونه،
منشی خود می‌گفت :

خوب یادداشت را بخوانید .

یونه بروی میز خم شد و کاغذی را بدست گرفت و
پس از اینکه عینك خود را گذاشت چنین خواند .

اعضای کابینه پیشنهادات نخست وزیر را مورد مطالعه
قرار دادند و یادداشتی را که صدر اعظم آلمان از طرف رایش سه
چمبرلن داده بود مطالعه نمودند .

در این یادداشت دولت آلمان تصریح کرده است که تقاضای
او بر مبنای موافقتی است که دولت‌های فرانسه و انگلستان درباره
وحدت و قدرت آلمان کرده بودند .

دالادیه گفت اما فراموش کرده است که در آن روز صحبتی

از نواحی سودت آلمان نشین نبوده این موضوعی است که هیتلر امروز از خود اختراع کرده است .

درلندن نیز همین مذاکرات جریان داشت چمبرلن روی سندلی نشسته و به لردها لیفاکس می گفت متن این یادداشت باید دومرتبه خوانده شود لردها لیفاکس اینطور خواند.

دولت متبوع من قرارداد فرانسه و آلمان و نقشه‌ای را که ضمیمه آن است مورد مطالعه قرار داده است این یادداشت اخیراً چون يك اولیتماتوم جا برانه‌ای است که يك دولت فاتح بدولت شکست خورده میدهد و نمی توان آنرا یادداشت رسمی يك دولت بدولتی که دارای استقلال سیاسی است تلقی نمود .

آنهم بکشوری که تمام کوششهای خود را برای برقراری صلح کشورهای اروپا مبذول داشته است .

دولت آقای هیتلر نخواسته است کوچکترین نزاکت سیاسی یا يك فداکاری کوچک نشان بدهد .

جای آن دارد که دولت من از این یادداشت تهدیدآمیز اظهار تعجب کند .

پیشنهادات هیتلر بسیار قوی و از آنچه که در قرارداد آلمان و فرانسه تصریح شده بود تجاوز میکند این تهدیدات موجودیت و استقلال ما را مورد تهدید قرار داده و مجبور خواهیم شد با از دست دادن تمام تجهیزات جنگی قبل از اینکه بتوانیم کوچکترین وسیله برای دفاع فراهم سازیم سرزمین خود را در اختیار ارتش آلمان هیتلری بگذاریم .

با قبول نقشه هیتلر استقلال سیاسی و اقتصادی ما از دست خواهد رفت و کسانی که حاضر نباشند در برابر رژیم آلمان نازی سرفروید بیاورند انتةال آنها از سرزمین‌های متصرفی

آلمان کار بسیار مشکلی خواهد شد و باید منازل خود را ترک کنند بدون اینکه قادر باشند وسائل و اثاثیه شخصی خود را همراه ببرند و حتی دهقانان نیز بایستی از مزارع و کارهای خود صرف نظر نمایند .

دولت من عقیده دارد که قبول تمام تقاضاهای آلمان هیتلری در وضع حاضر برای دولت و ملت انگلستان غیر قابل قبول است .

در مقابل این تقاضای وحشیانه این دولت باید خود را برای دفاع و مقاومت سخت آماده سازیم و ما هم با کمک خداوند با مقاصد دولت همکاری خواهیم داشت اگر این کار عملی شود ملت های آزاد چکوسلواکی و سایر کشورها از قید اسارت آزاد خواهند شد .

ما در مقابل این جهاد عمومی از پشتیبانی و همکاری دو کشور دموکراسی اروپا برخوردار بوده و در انجام آرزوهای آنها کوشش خواهیم کرد .

چمبرلین پرسید تمام شد .
- تمام شد .

چمبرلین گفت تازه دچار اشکال جدیدی خواهیم شد لرد ها لیفاکس پاسخ نداد و خود را چون يك مجسمه ساکت و بی-حرکت نگاه داشت .

چمبرلین بدنبال کلام خود گفت :

تایکساعت دیگر نمایندگان فرانسه بکشور ما خواهند آمد بنابراین این یادداشت را بی اثر تلفقی می کنم .

لردها لیفاکش با آهنگی طنز آمیز گفت شما تصور میکنید که وضع بطوری است که با این همکاریها خطر جنگ رفع شود

نخست وزیر سالخورده انگلستان پاسخ نداد و یادداشت را بدست گرفت
و آهسته شروع بخواندن نمود :

سپس باخشم تمام گفت حیوانات وحشی .. گاوها .. این
گاوها چه می خواهند بکنند .

لردها لیفا کس گفت منم مثل شما حیران مانده ام .
پیرمرد باخنده کوتاهی گفت حیران مانده ای . نه دوست عزیز
ما می خواهیم عمل بزرگی انجام دهیم تا کسانی که حیرت زده شوند
تکلیف خود را بدانند .

این ملاقات در همان شب اتفاق افتاد که آنرا باید بحرانی
ترمن شبهای تاریخ بشریت نام گذارد .

در این کنفرانس سرنوشت آینده اروپا مبین شد و اساس
محکمی پایه گذاری کردید که بقول فیلیپ کشتار چهار سال جنگ
جهانی دوم را پایه گذاری نمود .

دولت انگلستان و فرانسه با حضور نمایندگان چکوسلواکی
تعهد نمودند که پاسخ یادداشت هیتلر را تا هفته آینده برطبق
تصمیماتی که در آن جلسه گرفته شده بدهند و از دولت آلمان دعوت
نمایند که در مونیخ ملاقاتی بین سران چهار دولت بزرگ از انگلستان
فرانسه . آلمان ایتالیا بعمل آید و دولت انگلستان و فرانسه بعهده
گرفتند که با واگذاری ناحیه سودت آلمان نشین خطر جنگ را بر
طرف سازند و اگر این ملاقات با توافق طرفین انجام می گرفت
امکان داشت که بطور موقت صلح اروپا تامین شود .
ولی باید دید در این بیست و چهار ساعت چه واقعات خواهد شد .

قهرمانان ضد جنگ

فیلیپ بطور ناشناس وارد پاریس شده بود .

آیا از قصد مسافرت با اسپانیا صرف نظر کرده بود؟
این مطلبی است که غیر از خودش کسی نمیدانست.
فیلیپ در کار خود درمانده شد بهر جا که رو می کرد
کسی را موافق افکار خویش نمی یافت پدرش مادرش با صاحب کافه
آن کارگر پابرهنه بالاخره موریس وززت با نظری تحقیق آمیز
باو می نگر بستند .

با خود میگفت کدام طرف را باید انتخاب کرد بروم یا نروم؟
اگر غریمت کنم در برابر دیگران یاغی گری کرده ام و اگر
نروم خودم میدانم که نمی توانم با کسی موافق باشم.
در هر حال وسیله را فراهم کردن یادست بدزدی زدن و یا سیورت جعلی
تهیه کردن و با همه کس قطع رابطه کردن در آن واحد انجام شده بود.
دیگر کاری از من ساخته نیست خدا حافظ باید آزادی کامل
را بدست آورد .

در ساعت دو و ربع کم عازم حرکت شد نگاههای باینوه جمعیت
مردم در ایستگاه اورسن انداخت آنجا هم خلوت بود زیرا کسی را غیر
از خودش نمیدید و گاهی روشنائی لرزان بر روی دیوارها انعکاس
داشت .

دهانش بقدری تلخ بود که احساس نفرت میکرد و لحظه بعد
در گوشه ای ایستاد و بسر نوشت آینده خویش فکرمی کند باید بروم
زیرا من از جنگ نفرت دارم و از این جهت است که از پدرم بدم میاید
خیر من نمی توانم با کسی کنار بیایم .

با سرعت تمام از سالون گذشت جامه دان را برداشت و در مقابل
خنده مردم مثل دیوانه ها در راهم کوبید یک تا کسی صدا کرد جامه
دانش را در آن گذاشت و بعد خودش سوار شد کالسکه چی پرسید بکجا
باید بروم .

مردك سبيل كلفت وموهائي شانه کرده داشت .
بكوچه پيكان برو .

ساعتی بعد در كوچه پيكان پياده شد از پله های منزل مسكونی
ماریون پالارفت وبدون حرف گذرنامه جعلی خود را گرفت و
دوهزار فرانك بقیه را پرداخت بعد دو مرتبه خارج شد وبایك
تاكسی دیگر خود را بایستگاه رساند و روز بعد در اول غروب
وارد پاریس شده بود .

برای چه پاریس آمد خودش هم نمیدانست .

در پاریس آشنایان زیاد داشت اما بدیدن هیچکس نرفت
آن شب و فردای آن روز را در اطاق كوچك و دربسته هوتل
ماند هنگام شب لباس جدیدی پوشید و دومرتبه سوار تاكسی
شد و به کافه جوانان رفت .

در این کافه از همه نوع جوانان از هر تپ مردم کارگر و
سرباز و پولدار وفقیر آمد و رفت می کردند .

در واقع این کافه میمادگاه جوانان پاریس بود .

پشت میزی نشست و دستوریك ویسکی داد .

هنوز ویسکی را باز نکرده بود که زنی جوان اما کمی
سبزه رو با حرکاتی جلف و سبك مقابلش نشست .

دخترك گفت من ایرن نام دارم .

– ایرن من شما را نمی شناسم .

– اما من شما را می شناسم شما فیلیپ لاكاز نام دارید .

– مرا از کجا می شناسید ؟

– در سابق که باین کافه میامدید شما را بامورس دیده بودم .

– حال از من چه می خواهی .

ایرن خندید و گفت می خواهم صورتت را ببوسم .

- اما من دست نخورده هستم .

- ای دروغگو .

- قسم میخورم که من دست نخورده‌ام بجان مادرم قسم
ایرن گفت یعنی میخواهی بگوئی که از زناها خورش نمیاید؟
- نمیدانم باید دید .

نگاهی باو کرد امیدداشت که در او نفوذ کند بعد گفت نه
من نمی‌توانم باین مبارزه تن بدهم .

ایرن سیگاری باب داشت و دود غلیظ آنرا بصورت
فیلیپ پخش کرد و گفت حالا خواهی دید که من چه خواهم
کرد .

فیلیپ ناگهان بخود حرکتی داد از موهایش گرفت و او
را بطرف خود کشاند و احساس کرد که از رایحه بدنش لذت
میبرد سپس آهسته لبهایش را بوسید و گفت :
مثل يك بادکنك میماند در هر حال شرط را بردم .

- شرط را بردی اتفاقاً در این کارها انسان همیشه بازنده
است فیلیپ آنقدرها از او خوش نمیامد اما چون او را زیاد
میدید بدش نمیامد که باز هم صورتش را ببوسد مخصوصاً از
اینکه میدید او بدش نمیاید بیشتر گستاخ می‌شد مثل این بود که
احساس میکرد حالتش از سابق بهتر است .

پس می‌توانم با زنان حرف بزنم .
او را رها کرد دختر ك قد است نمود و در آن حال کیف فیلیپ
از این حرکت بزمین افتاد .

مواظب باش تو خیلی مستی .
دختر ك کیف را از زمین برداشت و پرسید ؟
در درون این کیف چیست ؟

— ساکت باش این يك ساك دیپلماتيك است .
دخترك در حالیکه اطوار بچه گانه از خود نشان میداد گفت
باید بدانم درون این ساك چیست .

خواست کیف را از دستش او بگیرد اما او قبل از حرف درش
را باز کرده بود در داخل آن يك میتراماويك برس دندان و
می شد در ته آن يك کتاب اثر ریمبو شاعر دیده می شد .
پرسید این چیست ؟

— مال يك نفر است که بمن داده بود .
کتاب را از دستش گرفت و در ساك گذاشت و گفت او يك
مرد شاعر بود مگر تو از این چیزها خوشت نمیاید در حالیکه
کیف را می بست با خود می گفت :
چرا من نرفتم ... برای چه ؟

و در آن حال در روبروی خود مرد شکم گنده ای را میدید که
پشت باو کرده اما گاهی بر می گردد و باو نگاه می کند و در چند
قدمی او زنه ای زیاد از سیاه و سفید دیده می شدند بنظرش میرسد
که همه باو نگاه می کنند .

باز با خود گفت برای چه نرفتم و برای چه اینجا آمدم .
احساس می کرد که خاطراتش را سوراخ کرده اند همین را
میدانست که در سر کوچه سوار يك تاکسی شد و بدون اینکه بداند
کجا میرود خود را در این کافه دید پس من فیلیپ همیشگی نیستم
شاید کسی دیگر باشم و بعد رو گرداند و همان دختر سیاه پوست را
در مقابل خود دید از او پرسید برای چه بمن نگاه می کنی .

بعد اضافه کرد مگر چه شده .

— پس مرا خوشگل می یابی .

— تقریباً .

دخترك بخود حرکتی داد و گفت اگر من خوشگل نیستم
ممکن است بروم اصراری ندارم ما که زن و شوهر نیستیم .
فیلیپ دست بحیب برد و سه اسکناس هزار فرانکی بیرون آورد
و گفت این پول را بگیر و بمان .
پول را گرفت و تاگرد و آنرا لیسید و دومرتبه بجای خود
نشست و گفت .

داستی که تو آدم بدی هستی .
گودالی از شرمساری جلو او باز شده بود و چاره‌ای نداشت
جز اینکه در این گودال سقوط کند .
سیلی خورد لگدش زدند از منزل بیرونش کردند و باز هم
میدید که نرفته است .

خود را در مقابل پرتگاهی از شرمساری میدیده ننگ و رسوائی
در اعماق این گودال در انتظارش بود چشمان را بست و در آن حال
تمام خستگی روزانه را بر بدن خود احساس میکرد .
خستگی و شرمساری و مرگ .

آیا باید این ننگ و افتضاح را قبول کند . . میگفت برای چه من
نرفتم . . احساس می‌کرد که دنیا بر سرش خراب شده است .
دخترك گفت مثل این است که کم حرف هستی دست خود
را زیر چانه‌اش گذاشت و پرسید اسم تو چیست .
- فلوسی .

- فلوسی یادم آمد اما تو گفتی ایرن نام دارم .
دخترك خندید و گفت آخر ایرن دختر خوشبختی است
مردها با او توجه دارند خواستم نام او را بر سر خود بگذارم شاید
بخت پیش پای من باز شود .
- آیا این يك اسم اهل مالزی نیست .

باخشم و تندى گفتم من نگفتم که در فرانسه بدنیا آمده‌ام.
- بسیار خوب فلوسى من بتو سه هزار فرانك دادم آیا انتظار
داشتى که در معامله با تو چانه بزنى .

شانه‌هاى خود را تکان داد و روی بر گردانید و باز فیلیپ
احساس میکرد که آن سوراخ سیاه جلوپایش باز شده است .
بطرف سوراخ خم شد و ناگهان احساس کرد که اضطراب
شدید قلبش را میفشارد .

باخود گفت اینجا دامى خطرناك است اگر در آن سقوط كنم
دیگر نمى توانم خود را نجات بدهم .
قد راست کرد و دو مرتبه ب فکر افتاد .

پس من مست بودم از این جهت است که نرفتم اما حالت شرمسارى
را از نزدیک خود احساس مى کرد .

سر بلند کرد و گفت باید سوارترین شوم از بس مست بودم
بى جهت اینجا آمدم .

دخترك باحالتى ساده گفت فردا با ترن خواهى رفت .

از جای خود تکانى خورد و گفت :

برای چه اینطور میگوئى .

- زیاد مهم نیست . وقتى از يك ترن عقب میافتند ناچار باید
با قطار بدى بروند .

فیلیپ ابرو درهم کشید و گفت خیر دیگر نخواهم رفت
عقیده‌ام عوض شد آیا تو از این حادثه خبر داری ؟
- گفتمى حادثه ؟

- بلى دنیا پر از حادثه است انسان باید بتواند آنها را از هم
جدا کند من نرفتم زیرا نمى بایست بروم اینها خودش حادثه است .
دخترك سر تکان داد و گفت راست است آنچه تو میگوئى

باید درست باشد .

باخود می گفت نه کسی نمیتواند بگوید که بی غیرت هستم
من حاضر م تمام خون خود را برای آنها برای موریس و برای زبت
و برای ژنرال بریزم .

سپس بطرف دخترک سیاه پوست برگشت و دوستانه نگاهش
کرد درحالیکه پیش خود فکر میکرد گفت اولیش شب یا شاید آخرین
شب عشقبازی من باشد .

بعد گفت راستی که تو زیبا هستی .

فلوسی خندید و گفت تو اگر دلت میخواهد میتوانی پسر
خوبی باشی فیلیپ گفت بیا باهم برقصیم و حاضر م تا وقتی که خروس
بخواند خوب باشم .

باهم رقصیدند و درضمن رقص باخود می گفت شاید آخرین
رقص من باشد .

فلوسی رقص را دوست داشت و در وقت رقصیدن چشمان
خود را نیمه باز میکرد داشت دیگر فیلیپ شرمندگی نداشت بدنش
گرم شده بود می گفت فردا خونم را برای صلح خواهم ریخت
اما تا صبح هنوز خیلی وقت داشت و در آن حال کاملاً شاعرانه شده
بود و خودش نمیدانست او راجه میشود .

یکمرتبه ایستاد و گفت فلوسی اگر از تو خواهشی بکنم
خواسته مرا بجا میآوری ؟

- تو هر چه بگوئی من با جان و دل حاضر م .

لحظه مکث نمود و بعد گفت حضری پیش من برهنه شوی
فلوسی ایستاده و در چشمانش خیره شد و گفت برهنه شوم .

- کاملاً

- بدون شورت .

- بدون شورت .

فلوسی خندید و گفت اینجا .. جلو مردم ؟

- نه در اطاق آسایش ؟

- من حرفی ندارم اگر تو دلت باین خوش میشود حاضرم .

هر دو براه افتادند و باطاق آسایش رفتند فلوسی بندهای پیراهن خود را باز کرد و برهنه شد بعد شورت خود را انداخت و روی مبل دراز کشید .

فیلیپ مدتی چند در بدن او خیره شد پیش آمد دست و پایش را مالید و بوسه‌ای از بدنش برداشت .

فلوسی او را نگاه می کرد و می خندید و بسدای بلند گفت تو خیلی خوش مزه هستی حالا از دیدن من سیر شدی و دیگر چیزی نمی خواهی .

فیلیپ گفت چقدر بدن برهنه تو تماشائی است اگر تمام زنان برهنه باشند چه میشود .

فلوسی گفت آنوقت مردان زنان را دوست نخواهند داشت . اشتباه می کنی این قید و بند از طبیعت نیست ما خودمان آنرا ساخته ایم مگر از روز اول مردوزن برهنه نبودند ؟

- چرا در افسانه‌ها اینطور مینویسند .

- خیر افسانه نیست حقیقت محض است اگر مردوزن برهنه باشند دیگر جنك نمی کنند .

- جنك . برای چه جنك نمی کنند ؟

- برای اینکه جنك از کارهای وحشیان است اما وقتی

مردم متمدن شدند جنك از بین میرود .

- بلی مثل مردم ابتدائی خوش میگذرانند باهم یکی میشوند نه هیتلر دیوانه میشود و نه دالادیه احمق جلو میافتد .

فلوسی از جا برخاست و گفت داخل سیاست شدی و منهم از سیاست سر رشته ندارم شاید تورا ست بگوئی بنا بر این هر وقت باهم بودیم من برهنه میخوم یعنی بنا بگفته تو متمدن میخوم . فلوسی این بگفت و از جا برخاست در چشمانش آتشی از شهوت و میل حس می کرد لبهایش میلرزید و سینههایش چون قطرات باران که بر روی سنگی سیاه بیارد از دور حالت درخشندگی داشت در وقت راه رفتن تمام بدنش در حرکت بود . عضلات کوبیده و فشرده او منظره شهوت انگیزی داشت که هیچ مرد بی خیال و لاقیدی را نمی توانست تحت تاثیر خود قرار ندهد اما فیلیپ مانند يك مجسمه ایستاده و بحرکات او خیره می شد . فلوسی خود را باغوش او انداخت و گفت :

نه اینطور نمی شود مرا در آغوش بگیر بدن خود فشار بده می بینی که تمام بدنم میلرزد .

اما فیلیپ دچار بحران شدیدی شده بود چشمانش باز بسته می شد و بجای جواب سر بشانه اش گذاشت و لحظه بعد مانند يك جسد بدنش راست شد .

فیلیپ بخواب عمیقی فرو رفته بود . فلوسی سر بالینش نشست و سرش را بزانو گذاشت و چون معبودی مقدس بر او خیره کرد بد .

فلوسی دوساعت تمام در همان حال باقی ماند بعد آهسته سرش را بزمین گذاشت از جا برخاست و مقابل آینه موهای خود را مرتب کرد فقط يك شورت پوشید و آهسته از در خارج شد و در انتهای راهرو مقابل دری ایستاد و يك ضربه كوچك بدر نواخت .

صدائی از پشت در گفت کیست ؟

او می‌خواست باطاق دوستش زو، رفته و باو خبر بدهد که فیلیپ را بدام انداخته .

گفت داخل شوید .

فلوسی داخل شد و زود موهای خود را به عقب زد و در وسط اطاق ایستاد و مشغول بستن دگمه جلو سینه های بزرگ و گوشتالوی خود شد .

فلوسی پیش خود فکر کرد شاید، زو، در این اطاق خلوت مشغول تراشیدن موهای بدن خودش باشد .

از او پرسید از خواب بیدار شده‌ای ؟

زو گفت من ساعت شش خوابیدم مگر چه شده ؟

فلوسی گفت بیا عروسك مرا تماشا کن .

عروسك در اصطلاح آنها بمعنای رفیق شخصی است

- دخترچه می‌گوئی تو هم عروسك داری ؟

- بیا ببین چه عروسك قشنگی است .

زو، لباس نازکی روی بدن خود پوشیده بدنبال او وارد راهرو شد و وقتی هر دو داخل اطاق گردیدند فلوسی انگشت بلب گذاشت و او را وادار بسکوت کرد زو، گفت اینجا تاریک است چیزی دیده نمی‌شود .

فلوسی او را نزدیک تخت خواب برد و گفت :

نگاه کن

هر دو بطرف تخت خواب خم شدند و زو، از آنچه میدیدند بنای خندیدن گذاشت

بعد گفت فلوسی ... راستی که عروسك قشنگی است .

- بلی اسم او فیلیپ است .

- هر چه هست قشنگ است .

فلوسی گفت میدانی با من چگونه عیش کرد .
زو، گفت حتماً ترا خسته کرده است ...
- نه او همه را خوابیده اما از من تقاضا کرد که در این
اطاق برهنه شوم .

- تمام برهنه

- بلی

- و تو هم قبول کردی

- چرا نکنم او بمن سه چوب داد وانگهی من از او خوشم
آمده بود من خودم برهنه شدم اومی گفت هر زنی که مقابل
مرد برهنه شود از تمدن است .
- تمدن اخیر امریکائی .

فیلیپ از پشت خوابیده بود و حالتی مانند فرشتگان داشت
فلوسی با نظری محبت آمیز و پر از شهوت با او مینگریست زو گفت
چه بدن سفیدی دارد .

فلوسی گفت او پرستوی زیبایی است و از همه مهمتر اینکه
همینطور که می بینی از ساعت شش تا حالا خوابیده خودش
می گفت دست نخورده است .

شوخی می کنی

برای اینکه بمن تجاوز نکرد .

فیلیپ چشمان را گشود و وزن سیاه پوست را دید که بطرف
او خم شده اند .

دو مرتبه چشمان را بست و بطرف دیگر غلطید فلوسی گفت
حالا خوب نگاهش کن .

سپس روپوش را از رویش برداشت و بدن برهنه اش کاملاً
نمایان شد زو، چشمان را گرداند و گفت:

فلوسی رویش را بیوشان من طاقت ندارم ممکن است
دیوانگی بسرم بزند .
فلوسی دست نوازش بروی بدن برهنه فیلیپ کشید بعد روپوش
را برویش انداخت .

دوشنبه ۲۶ سپتامبر

در اطاق دیگر این هتل شبانه دونفر از دوستان مادر ساعت
هشت صبح فردای آن شب نشسته صحبت می کردند .

این دونفر برونت و دوست او خانم سالومیه بود
ما برونت را می شناسیم او همان فیلسوف روزنامه نویس
بود که با ماتئو دوستی داشت و در چند فصل پیش مذاکرات
فیلسوفانه او را با ماتئو یادآور شدیم .

از آن روز تا بحال برونت، ماتئو را ندیده بود خانم سالومیه
پرسید از جنک چه خبر آیا کار تمام شد ؟

- آنها کاری نمی توانند بکنند و منتظر تصمیم هیتلر هستند
دالادیه آنچه توانست انجام داد و چمبرلن هم منتهای سعی و
کوشش خود را بجا آورد و نیم ساعت دیگر اگر بیج رادیو را
باز کنیم قضایا روشن میشود .

تمام این ماجراها برای انجام دلخواه يك نفر است که می
خواهد اروپارا مهار کند .

برونت ازجا برخاست خانم سامبولیه باونگاهی انداخت
زیرا از او خوشش میامد از او پرسید ؟

میل ندارید ناهار را باهم صرف کنیم
سپس رادیو را نشان داد و گفت لااقل بجای دسر
میتوانید از رادیو سخنان هیتلر را گوش کنید .

برونت گفت در ساعت ده وعده ملاقات با کسی دارم و اگر حقیقتش را بخواهی علاقه‌ای بشنیدن سخنان هیتلر ندارم زیرا میدانم او چه می‌خواهد بگوید.

در حالی که مادام سالومبیه با او نگاه میکرد بروت گفت ما روزنامه تویسها با سیاست دنیا آشنائی بیشتر داریم اگر آلمان سرمایه‌دار بخواهد زندگی کند باید تمام بازارهای اروپا را در اختیار داشته باشد و برای بدست آوردن يك چنین پیروزی مجبور است با نیروی قهریه صنایع دنیا را بدست بگیرد.

من میدانم که انگلستان مجبور به جنگ است و در این جنگ بطور قطع آلمان شکست خواهد خورد ناپلئون هم می‌خواست این دیوانگی را بکند و تا مسکو هم رسید اما نیروی عظیم زمستان از يك طرف و اتحاد دولتهای اروپا از سمت دیگر او را به جزیره سمت هلن فرستاد اما اگر هیتلر هم در جنگ ۱۹۱۴ کشته شده بود ما امروز باز هم این بدبختی را نداشتیم.

مادام سالومبیه گفت در این صورت موضوع جنگ برای آلمان غیر از يك بلوف سیاسی چیز دیگر نباید باشد بروت گفت:

شاید این بلوف در نظر هیتلر مهم باشد و اگر خودش بخواهد میتواند از آن جلوگیری نماید زیرا امروز تمام آتوها در دست او است.

انگلستان مایل به جنگ نیست امریکا هم از ما دور است لهستان هم با هیتلر هم قدم خواهد شد بنا بر این هیتلر میتواند بدون جنگ صاحب دنیا بشود چكها نقشه و قطع نامه انگلیس و فرانسه را پذیرفته‌اند و آلمان اگر عاقل باشد باید آنرا بپذیرد و همین خود دلیل میانه روی او خواهد شد.

اما او اکنون نمی‌تواند عقب نشینی کند زیرا تمام ملت

پشتیبان او است و هیتلر هم آدم مغروری است و با این پشتیبانی دنیا را با آتش خواهد کشید .

در این حال که مادام سالومیه بسخنان برونت گوش میداد محو تماشای او شده بود و شاید کلمات او را درست تشخیص نمیداد و غفله دستش که روی پیچ رادیو بود حرکت کرده و ناگهان صدای درشت و رک دار هیتلر از بلندگوی رادیویگوش رسید .

برونت انگشت سکوت بلب گذاشت و گفت :
ساکت ... سک رودخانه را این پارس می کند .
هیتلر می گفت :

هموطنان عزیز همه شما باید بدانید در زندگی سیاسی کشورها حدودی یافت میشود که بیشتر از آن قابل تحمل نیست در این حال دشمن میتواند از ضعف و ناتوانی ما سوء استفاده نماید

من میدانم در این حال که حرف میزنم ده میلیون آلمانی برابر دایش ایستاده و دایش را وادار می کنند که تصمیم خود را بگیرد و اگر من بخواهم در این موقع بحرانی هموطنان عزیز خود را رها کنم هرگز نخواهم توانست در مقابل تاریخ سر بلند باشم در این صورت از نظر حقیقت فورهر و صدراعظم حقیقی آلمان نخواهم بود .

من بسیار کوشش کردم که از این کار صرف نظر نمایم اما در حال حاضر بحدودی رسیده ام که عقب نشینی از آن برای من امکان پذیر نیست نمایندگان ما در اطریش احساس می کنند که تا چه اندازه وضع بحرانی شده است .
در حال حاضر وضعی برای ما پیش آمده که از مذاکره

کاری ساخته نیست زیرا آنها می‌خواهند خواسته‌های مارالکد کوب کنند و من این تصمیم را فقط بمنظور تأمین خوشبختی آلمان گرفته‌ام در مقابل خود مسئله مهمی داریم که باید حل و فصل شود.

برونت گفت به بینید همان حرفها را می‌زنند همیشه صحبت از فداکاری خودش و سعادت آینده آلمان است.

سالومیه گفت بنابراین آشکار است که او این فداکاری را خواهد کرد.

دومرتبه پیچ را را باز کردند و هیتلر هم چنان می‌گفت: موضوع جنگ را ابتدا يك نفر دروغگو بمیان آورد و شما میدانید که این دروغگوی بزرگ دکتر بنش رئیس جمهور بود. روز اول بنش در ورسای رفت و در آنجا گفت دولت چک وجود دارد و استقلال خود را حفظ می‌کند.

صدای هورا در بلندگو بگوش رسید و هیتلر می‌گفت: او مجبور بود این دروغ را بگوید زیرا می‌خواست با این دروغ‌ها بملت خود يك دلگرمی مختصر بدهد اما او نمی‌گفت که این استقلال را بقیمت خون هزاران آلمانی سودت بدست آورده است و سران کشور انگلستان که هرگز نخواسته‌اند با مسائل جغرافیائی سروکار داشته باشند یعنی آنها همیشه هر نقطه از زمین را چه در آسیا باشد یا در افریقا مال خودشان و جزء هم نژادان خود میدانند حاضر نشدند در اظهارات خلاف حقیقت بنش تجدید نظر نمایند.

چون این کشور با عده قلیل خود نمی‌توانست زندگی کند سه ملیون و نیم آلمانی را البته برخلاف نظرو دلخواه مردم ولی از راه دیپلماسی در اختیار دولت چک گذاشتند.

صدای هو را در رادیو بلند شد و خانم سالومیه گفت
دروغگوی تاریخ آنها این آلمانیها را از آلمان نگرفته اند
صدا دومرتبه ادامه داد.

و چون این مقدار کافی نبود لازم دانستند يك ميليون از
مجارها بعد دولتهای کاریات جنوبی و بالاخره چند ملیون
لهستانی را بآن اضافه نمایند.

این است آن کشوری که بعدها نام چکوسلوواکی را بخود
گرفت و برخلاف حق آزادی کشورها و بر خلاف میل و دلخواه آلمان
از سرزمینهای اشغال شده کشور تازه ای تشکیل گردید .

من در اینجا درباره سرنوشت تمام ملت های اشغال شده
صحبت می کنم و از اسلواکها و از لهستانها و مجارها و اوکراتها
حرف میزنم و سرنوشت ملت آلمان را در کنار قرار میدهم .
صدای هو را و سروصدای مردم بگوش میرسید چگونه مردم
دنیا میتوانند این مهملات را گوش بدهند.

خانم سالامیو گفت شنیدن این حرفها برای ماسنگین است
زیرا ما یهودی هستیم و باید فرمان جلاد خود را گوش
کنیم من با گوش خود شبیده ام که این مردم همیشه می گفت یهودیان
وجود ندارند و نباید وجود داشته باشند زیرا تاریخ آنها را
محکوم کرده است صدای هیتلر باز ادامه داد.

و در حال حاضر این کشور که از يك اقلیت كوچك و ناچیز
بوجود آمده ملت های تحت تسلط خود را وادار می کند که بروی
برادران خود تیر خالی کنند .

ازجا بلند شد شنیدن این کلمات مانند کارد تیزی بود که
مگردن ها را قطع می کرد.

او یهودیان را تحت شکنجه قرار داده و در حال حاضر

میلیونها یهودی در اردوگاه‌ها انواع شکنجه‌های مرگ‌بار را تحمل می‌کنند .

صدامی گفت :

بنش می‌خواهد که مادر مقابل این بیدادگری سر تسلیم فرود بیاوریم و او با آلمانی‌های کشور خود می‌گوید اگر من مجبور به جنگ با آلمان شدم شما باید بروی آلمانها گلوله خالی کنید و اگر حاضر باین همکاری نباشند شما را بنام خائن تیر-باران خواهیم کرد و همین تقاضا را از لهستانها و مجارهای کشور خود می‌کند .

در تاریخ ۲۰ فوریه امسال من از رایش تقاضا کردم که باید بوضع زندگی د، ملیون آلمانی که در خارج از کشور ما زندگی می‌کنند تجدید نظر نمایم زیرا آقای بنش رفتار خود را با آنها تغییر داده و فشار بقدری زیاد است که فریاد های آنان بگوش ما میرسد .

این صدای نفرت آلود که تخم کینه و نفاق‌ها در تمام گوشه های اروپا پراکنده می‌ساخت در همه جا شنیده می‌شد خانم سالومبیه از شدت خشم رادیو را بست و از اطاق خارج شد اما هنوز این صدا در گوش او صدا می‌کرد و خود را بروی صندلی افکند و گفت :

خدایا این سخنان را چگونه گوش کنیم آیا يك شیر زن یهودی یا يك مادر ستم‌دیده‌ای نیست که برود و این مرد ما جراحو را بقتل برساند .

مشت‌ها را فشار میداد و فکر می‌کرد که اگر او يك آلمانی مقتدر بود در خود این نیرو می‌یافت که او را بقتل برساند .

برونت که تحت تأثیر این سخنان قرار گرفته بود بیچ

رادیو را دو مرتبه گرداند و بقیه نطق فوراً داشتید که می‌گفت در مقابل این وضع آنها چه می‌کردند؟ آنها فرمان دکتر بنش را شنیده بودند و از فردای آن روز بود که گروه گروه آلمانها و لهستانیها پا بفرار گذاشتند.

اگر من بخواهم تعداد فراریان را برای شما بگویم وحشت می‌کنید یک روز ده هزار نفر و دو روز دیگر بیست هزار نفر پس فرداسی و هفت هزار، دو روز بعد چهل هزار و تا امروز فراریان به نهصد و هفت هزار نفر بالغ شده‌اند و تا چند روز بعد تعداد آنها پدیدو برابر آن خواهند رسید.

تمام ملتهای اسیرمیدان را خالی کردند اما آنها با خالی کردن خمپاره‌ها راه را با آلمانیهای فراری می‌بندند.

آقای دکتر بنش خودش تنها در پراگ مانده بخود می‌گوید اتفاقی واقع نخواهد شد زیرا دولت انگلستان و فرانسه از من پشتیبانی خواهند کرد.

حال هموطنان عزیز گمان میکنم وقت آن رسیده است که بایستی حقایق گفته شود.

صدای کف زدن حضار مانند انفجار بمبهای پی‌دپی بگوش رسید در خلال این سروصداها هیتلر بدنبال کلام خود می‌گفت:

دیگر مطالب مهم گفتنی ندارم من از کوششهای چمبرلین بسیار سپاسگزارم و باو اطمینان داده‌ام که ملت آلمان غیر از صلح و آرامش چیزی نمیخواهد ولی ضمناً باو خاطر نشان ساختم ام که بیش از این نمیتوانم در برابر این مسائل مهم تحمل و بردباری نمایم و باو اطمینان کامل داده‌ام و در اینجا باز تکرار میکنم که گفته‌ام اگر این مسئله حل شود دیگر دولت آلمان در هیچ جای اروپا طمع‌ارضی نخواهد داشت چك‌ها باید این مسائل

داخل کنند یعنی زمانی که چک‌ها به اقلیت‌های کشور خود نه از راه زور و قلدری بلکه با دادن آزادی کامل با آنها کنار آمدند منم در امور دولت چک مداخله نمیکنم ولی در عین حال در برابر ملت آلمان اظهار می‌دارم که درباره مسئله آلمانی‌های سودت صبر و تحمل من تمام شده و با آقای دکتر بنش پیشنهاد کرده‌ام که موضوع آن همان است که خودش روز اول تعهد کرده بود .

حال تصمیم قطعی با او است : جنگ یا صلح یا او پیشنهادات ما را می‌پذیرد و با آلمانها آزادی خواهد داد یا اینکه ما خودمان برای بدست آوردن این آزادی خدمت ایشان خواهیم رفت .

صدای هورا بلند شد .

خانم سالامیو داخل شد و گفت شنیدید جنگ بطور قطع آغاز خواهد شد .

برونت خندید و گفت او مجبور بود این سخنان را بگوید حال اجازه بدهید بجای هیتلر من حرف بزنم او می‌خواهد بگوید :

امروز من پیشا پیش ملت خود حرکت میکنیم و مانند یک سر بازفدا کارهستم تا ملت‌های دنیا بدانند که یک ملت تمام و گمالم برای آزادی براف افتاده و آن ملتی است که با مردم سال ۱۹۱۸ تفاوت زیاد دارد و در این حال توده آلمان با من اتحاد خواهد کرد اراده مرا اراده خود میدانند و منم سعی دارم آینده این ملت را تامین نمایم ما می‌خواهیم این اراده مشترک را همانطور که در میدان نبرد بکار می‌بریم مانند همان روزی که خودم چون یک سر بازساده برای بدست آوردن رایش پیشروی نمودم بکار خواهیم انداخت و هیچ فکری ندارم جز اینکه ملت خود را به

پیروزی نهائی برسم نا .

در اطراف من مردانی شجاع و ازجان گذشته از زن و مرد گرد آمده و قدم بقدم مرا دنبال خواهند کرد و حال از ملت آلمان این را می خواهم و بآنها می گویم .

بدنبال من بیایند مردان بدنبال مردان و زنان بدنبال زنان اکنون می خواهیم باهم يك اراده مشترك داشته باشیم این اراده از همه چیز باید نیرومندتر باشد و بتواند هر گونه خطری را تحمل نماید و اگر این اراده بطوری که ما می خواهیم نیرومند و بلند باشد تمام بدبختی ها و خطر ها را بکنار خواهیم زد ما تصمیم خود را گرفته ایم و آقای بنش باید یکی از دوراه را انتخاب نماید .

مادام سالومیه گفت بقراری که شما میگوئید او گفته است همه ملت دنبال من خواهند بود پس جنگ واقع میشود .
- این بسته به تصمیم دولت چک است .

- عقیده شخصی خودتان در این باره چیست ؟

برونت گفت من عقیده ای ندارم در حال حاضر تمام جوانان باید از مادران و زنان خود خدا حافظی کنند زیرا آینده اروپا در پرتگاه بسیار عظیمی است دوستی دارم که شما او را می شناسید مقصود من ماتیو دلارو است او آدمی است که فرض می کند برای صلح و آرامش خلق شده و همیشه خیال می کند که با این فلسفه ها میتواند تا دوران پیری زندگی کند در حالی که من برخلاف او هستم و میدانم دنیا همیشه محل مبارزه است باید جنگ باشد تا دنیا آرامش پیدا کند جنگ است که وجود مرا ساخته و این من هستم که آنرا بوجود میاورم ما انهم هیچوقت جدا نیستیم اگر جنگی واقع نشود من میدانم بعدها چه واقع میشود .

زندگی انسان نه کوتاه است نه بلند هر چه هست همین است که نام آنرا زندگی گذاشته‌ایم و با جنگ به منتهای مقصد خود میرسیم .

با گفتن این سخنان برای خود لیاقت و شایستگی مخصوصی فرض می‌کرد زیرا او در اجتماع شغل آبرومندی داشت و میدانست خواه خواه باید بجنگ برود و با مرگ حتمی روبرو شود .

برونت آن روز را با مادام سالومیه گذراند و تا اول شب صحبت از جنگ و حوادث آینده می‌کردند .

آسمان مستور از ابرهای سفید و سیاه بود در بعضی نقاط آسمان ستارگانی دیده می‌شدند باد میوزید و آبهای دریاها را تکان میداد .

مدت چند لحظه مغلیظی اطراف فکر برون رفت را پوشاند و با خود فکرمی‌کرد بلی این جنگ است که من با آن بزرگ شده‌ام نمیدانم از این جنگ میترسم یا خیر و ناگهان خنده‌اش گرفت و مدتی چند خندید سپس در اثر یک اضطراب جدید خنده خود را قطع کرد برای اینکه نمی‌خواست ترس بدل خود راه بدهد البته فکرمی‌کرد که عمر او زیاد طولانی نخواهد بود اما این دلیل آن نیست که انسان قطع امید کند و خطر را مانند یک چیز آسان استقبال نماید .

باو گفته بودند که هر لحظه ممکن است انسان بمیرد اما در ضمن باو اطمینان داده بودند که انسان میتواند شانس زندگی هم داشته باشد بنابر این جنگ باید در نظر او مانند یک اتفاق احتمالی باشد نه اینکه سر نوشت خود را روی آن استوار سازد مع هذا میتواندست راه دیگر و فکر تازه‌ای را دنبال کند همانطور که پنجه

وسایر فلسفه بافان برای خود زندگی يك دون ژوان را
میسازند .

اما انسان نمی‌تواند سرنوشت خود را انتخاب کند باید
بدنبال آن برود خطر را از خود دورسازد و غیر از اینهم چیز
دیگر نمی‌تواند باشد و بدترین نقطه زندگی آدمی این است که
نمی‌تواند خودش عامل سرنوشت خودش باشد .

زندگی‌هایی یافت میشود که مانند دوران تحصیل است
باید هزاران رونوشت از سرنوشت خود بردارد آنرا حفظ کند
تا بتواند در جای دیگر آنرا بکار بندد

انسان باید خود را خوب اداره کند و پیش برود اما اینهم
کافی نیست باید تن بقضا داد و جنگ را هم مانند سایر چیزها
استقبال نمود و در آنجا هم آنچه که لازم است انجام داد از بعضی
جهات باید گفت که تمام عوامل زندگی انسان یکسان است يك
حمله در میدان جنگ مانند گردشی است که بایک قیاق روی
دریا می‌کنیم صبحانه‌ای را که درسنگر با آن هول و هراس می
خوریم بر ابر فنجان قهوه‌ای است که در اسپانبول می‌نوشیم .

از آن گذشته در زندگی نشیب و فرازهای زیاد موجود است
نباید آنرا ناپسند بدانیم فقط اصل این است که در مقابل هر خطر
نبایستی ترس بخود راه داد .

اگر من بترسم مثل این است که زندگی خودم را تباه
کرده‌ام با از زندگی خود دزدیده‌ام پس من دزد نیستم و
نباید ارهیچ چیز بترسم .

از آن گذشته چه بسا ممکن است صدراعظم آلمان پیشنهادات
خیر خواهانه دول اروپا را رد نکند و اگر بخواهد موجبات دفاع
مردم سوئد را فراهم کند حتماً جنگ واقع خواهد شد این کار بدون

ریختن خون کسی پایان نخواهد پذیرفت حرکتی کرد و از رادیو دور شد و جلو پنجره رفت و لحظه‌ای چند خود را با تماشای ستارگان سرگرم ساخت .

همه در آن ساعت خوابیده بودند و او تنها کسی بود که بسر-نوشت خود و آینده اروپا فکر می کرد .

اینجا رادیو پاریس - رادیو پاریس نطق صدراعظم آلمان را اینطور ترجمه کرده است اینجا رادیو پاریس شنو گان گرامی بطوریکه بشما قول داده بودیم نطق صدراعظم آلمان را برای شما ترجمه میکنیم . صدراعظم آلمان بعد از ذکر اوضاع رقت پارمردم کشور خویش دنباله سخنان خود را به رفتار و اعمال دولت و ملت چک متوجه ساخته گفت:

هموطنان عزیز! انتظار و صبر هم دارای حدودی است و اگر انسان بخواهد از آن تجاوز نماید بضعف وی حالی خود کمک کرده است .

ده میلیون آلمانی خارج از کشور آلمان در دو کشور کوچک اروپا زندگی می کنند اگر من که حالا خود را صدراعظم آلمان می دانم بخواهم نسبت به اوضاع رقت بار آنها توجه نداشته باشم در مقابل تاریخ مقصر شناخته می شوم و اگر فریاد و ناله آنها را نشنیده بگیرم یا بگوش شما نرسانم خود لیاقت این مقام را نخواهم داشت . دولتهای اروپا بارها بمن وعده داده اند که نسبت باین موضوع اقدام خواهند نمود و حتی دو دولت بزرگ و دموکرات یعنی دولت چک و اطریش تعهد نموده اند که فریاد و ناله های ده میلیون آلمان ساکن آن دو کشور را نادیده تلقی نکنند اما معلوم شد هر دوی آنها دروغ می گفتند و کسی که بیشتر از همه این دروغها و فریبای سیاسی را تقویت نموده موسیو «بنش» رئیس

دولت چکوسلواکی است .

آقای بنش در ضمن نطق خود گفته بود که ملت چکوسلواکی
ملت واحدی است و غوانین درلت او نسبت بتمام ساکنین یکسان
است او مجبور بود که این دروغ را از خود اختراع کند زیرا
این حرف را با پشتیبانی رفقای خود میگفت و از آن گذشته میخواست
فریاد و ناله ملیونها آلمانی ساکن کشور خویش را ناشنیده و بی
اهمیت تلقی نماید و دولت های انگوسا کسون و فرانسه هم نظر بمصالحی
که داشته اند نخواستند یا اینکه لازم ندانستند دروغ و تظاهرات موسیو
بنش را اصلاح نمایند و فقط برای اینکه صورت ظاهر عمل را درست
کرده باشند به ۳ میلیون آلمانی مقیم چک اسلواکی اجازه دادند
که بنا بمیل و دلخواه خویش از سرحدات آلمان عبور نمایند و چون این
عده در نظرشان کافی نیامد اجازه دادند يك میلیون دیگر
روسهای کارپاتی و لهستانی از مرز آنها خارج شوند .

این رفتار دولت راستگوی چک بود که در مقابل میلیونها
آلمانی بموقع اجرا گذاشته شدن در اینجا ایستاده و سرنوشت
میلیونها آلمانی بدبخت را نگاه مکنم و با میلیونها لهستانی و سایر
ملل دیگر که تحت فشار و آوا شده کاری ندارم .

مردم از شنیدن این مطالب عجیب که با حقیقت وفق نمیکرد
عصبانی شده فریاد میزدند ما چگونه می توانیم این حرفهای دروغ
را گوش کنیم تمام آن دروغ و افترا است و هیچیک از افراد آلمانی
از طرف حکومت چک تحت فشار نبوده اند و این تنها مطلبی است
که هیتلر صدراعظم برای خود اختراع کرده است .

این مرد دیوانه يك مشت یهودی بی گناه را از کشور خویش
رانده و بی خانمان نموده اما هیچ در خصوص این مطالب کلی بحث
نمیکند .

در همین ساعتی که او حرف می‌زند هزاران یهودی بدبخت و بی‌خانمان در اردوها و قریه‌ها و جاده‌ها و حتی در زندانها و سیاه چالها صدای او را می‌شنوند .

سخنگوی رادیو به سخنان خود اینطور ادامه داد در تاریخ بیستم فوریه امسال من به مجلس را بشتاک پیشنهاد نمودم که بایستی تغییرات اساسی در وضع زندگی میلیونها آلمانی‌هایی که در خارج از خاک آلمان زندگی می‌کنند داده شود این پیشنهاد من بآن جهت بود که رفتار آقای بنش نسبت به آنها تغییر یافته بود .

مردم از شنیدن این بیانات صدراپه فریاد و هورا بلند کرده می‌گفتند او میگوید که صبر و انتظار من تمام شده ولی فکر نمیکنند که صبر و تحمل ما سایر کشورهای اروپا هم لبریز خواهد شد صدای رادیو هنوز قطع شده بود و در تعقیب بیانات خود میگفت مطالب من تا اینجا تمام شد و ضمناً از چمبرلن و کوشهای او قدردانی می‌کنم .

من بارها با او گفتم و باز هم تکرار می‌کنم که ملت آلمان به غیر از صلح طالب چیز دیگر نیست ولی در ضمن اینکه این قول را داده‌ام آنها هم باید بدانند که در مقام حق‌کشی‌ها و مظالم دولت چک صبر و تحمل ما نزدیک به اتمام است و اگر دولت چک با مساعدت دولت انگلستان این مسئله را حل نماید من میتوانم قول بدهم و در مقابل تاریخ تمهید نمایم که تقاضای دیگری مربوط بمسائل ارضی از دولت چک یا سایر رول اروپا نخواهم داشت و اگر دولت چک تمهید نماید که فشار و سخت‌گیریهای خود را نسبت به اقلیتها بر طرف نماید منم با صدای بلند دست دوستی بسمت همایه خود دراز می‌کنم .

من بدولت چک پیشنهاداتی کرده‌ام که خیال نمیکنم از

تمهیدات سابق که او نسبت بما داشته تجاوز نموده باشد حال اختیار در دست اوست یا اینکه صلح را قبول میکند و یا برای جنگ حاضر میشود و اگر با پیشنهادات ما موافق باشد لازم است که بوسیله نماینده مخصوص خود ما را در انجام مقاصد خودمان آزاد بگذارد همگی بصدای بلند فریاد کردند ما دیگر کار تمام شد و صدراعظم آلمان باین وسیله جنگ را اعلام نمود .

چمبرلن که پایی صبری تمام مقابل رادیو ایستاده و به سخنان سخنگوی رادیو گوش میداد گفت درست است همین ها بوده که ما از صدر اعظم آلمان انتظار داشتیم او در نطق خود گفته است که من مانند يك سر بازفداکار و ازجان گذشته برای ملت آلمان زحمت می کشم و هر وقت بخواهم از جای خود حرکت کنم ملت آلمان و شاید آنهاست که آلمان را دوست دارند بدنبال من براه خواهند افتاد اما تمام ملل اروپا باید بدانند که این ملت غیر از ملت منی است که در سال ۱۹۱۸ زندگی می کرده در آن روز تمام مردم آلمان از هم پاشیده شده بودند در حالیکه امروز تمام آنها بدنبال من مانند خط زنجیر حرکت خواهند کرد .

ملت آلمان اراده مرا با اراده خود برابر میدانند و یقین دارند که آینده درخشان آنها بستگی با حرکت و اعمال و اقدامات من خواهد داشت تمام مردمیکه مرا احاطه کرده اند از مردمانی شجاع و بی باک و ازجان گذشته تشکیل یافته اند بهمین جهت من میتوانم بملت خود خطاب کرده بگویم بدنبال من بیایند تمام مردان و زنان و کودکان از جای خود حرکت کنید ما میخواهیم همگی برای انجام يك مقصد عالی پیش برویم منافع تمام ما بسته باین است که با اتحاد و یگانگی تمام شروع بکار کنیم و باید بقدری اراده محکم داشته باشیم که سخت ترین مانع و عظیم ترین کوهها را از هم

بشکافیم و اگر ما صاحب يك چنین اراده باشیم و بتوانیم بر ابر
مرك و گرسنگی مقاومت نماییم بی تردید مرك و گرسنگی را نابود
خواهیم ساخت .

سه شنبه ۲۷ صیفا هجر

دربان گفت سلام آقای دلاور از دیدن شما چقدر خوشحال
شدم انتظار داشتم که شامهشت روز دیگر خواهید آمد .
ماتیو باسراظهار تشکر نمود بر عکس بیشتر مایل بود که کسی
آمدنش را نه بیثد اما لازم بود دربان را صدا کند و کلید اطاق را از
او بگیرد او پرسید پس شما هنوز برای رفتن بمیدان جنک اسم نویسی
نکرده اید .
- خیر هنوز .

آه چه بهتر همیشه بدبختی ها با سرعت بسوی ما میاید از
روزیکه شما از اینجا رفتید چه حوادثی بوقوع پیوست می بینید که
جنک در حال شروع شدن است .

ماتیو گفت مادام کارینه من هنوز خبر ندارم آیا برای من
نامه ای از پست رسیده است .

مادام کارینه گفت من همه هفته نامه ها را برای شما میفرستادم
همین دیروز بود که بسته ای فرستادم اگر بمن خبر میدادید آن را
به پست نمیدادم . اه راستی دیروز این نامه رسیده است با کت بلندی
را بدستش داد ماتیو بیان نظری انداخت و خط دانیل را شناخت آنرا
تا کرد و بدون اینکه بخواند در جیب گذاشت .

دربان گفت کلید را می خواهید آه چه بد شد که قبلا بمن
خبری ندادید لاقلا اگر خبر داشتم اطاقها را گمرد گیری میکردم
از آن روز که شما رفته اید پنجره ها باز نشده است در حالیکه کلیدها

را می گرفت گفت :

مانعی ندارد فعلا خدا حافظ .. کاری ندارم .

منزل او کاملا خلوت و ساکت بود ماتیو درخارج دیده بود که تمام پنجره ها بسته است بمناسبت تاسستان فرشهای پله ها را برداشته بودند آهسته بطرف ساختمان طبقه اول رفت یادش میامد که در آنوقت بچه ها در راهرو بازی می کردند و او گاهی از سرو صدای بچه ها از خواب می پرید اما حالا اطاقها تاریک و خلوت و پنجره ها بسته و صدای کسی شنیده نمی شود .

تاسستان و تعطیل گذشت و او اکنون بفکر پیش آمدن اینس جنک لعنتی است باین جنک هم زیاد فکر نمی کرد بلکه در درون خود آتشی از جنک و انقلاب احساس می کرد که از جنک خارج بدتر و وحشتناک تر بود .

در طبقه دوم عمارت زنی عیاش و خوش گذران زندگی می- کرد که گاهی از اوقات بوی عطر او از لای در بخارج میرسید اما او اکنون بمسافرت رفته و شاید در یک هتل مجلل زندگی می کند .

جلو ساختمان طبقه سوم رسید و کلید را در قفل چرخانید بالای سر و زیر پایش سنگهای سخت پله بود و تاریکی و سکوت همه جا را فرا گرفته بود جامه دانش را در گوشه ای گذاشت .

از درود یوار بوی گردوغبار بمشامش میرسید مدتی چند در حالی که دستها را به بغل گذاشته بود بیحرکت مانند سپس در تاریکی جلو رفت و چراغها را روشن کرد و درها را یکی بعد از دیگری باز گذاشت تا هوای تازه داخل شود .

طاق دفتر و آشپزخانه و اطاق پستوراهم روشن کرد چراغها میدرخشیدند و جریان هوا او را بحال آورد تا اینکه مقابل تخت

خواب ایستاد .

کسی روی این تخت خوابیده بود و پیچ و خم روپوش و اثری که روی بالش دیده می شد نشان میداد که کسی روی آن خوابیده است

کسی؟ آیا چه کسی؟- آیا خودش بود؟ و در آن حال بفکرش رسید و گفت خودم بودم که يك ماه پیش روی این تخت خوابیده بودم و در آن حال با نظری نفرت بار بان محل نگاه می کردم . آری من در تاریخ ۱۵ ژوئن در روی این تخت استراحت کردم اما اثر خواب گذشته اش از روی این تخت محو شده بود و حال در خواب عمیقی فرو رفته که خودش هم نمیدانست چه وقت بیدار میشود پس دیگر ایجا نمی خوابم .

روی از آن گرداند و با ظاق دفتر رفت در آنجا ناراحتی اش بیشتر شد و رنگ دیگر بخود گرفت .

يك گیلان کثیف دیده می شد و روی میز نزدیک بخاری يك برس لباس و يك سیگار نیمه سوخته جلب توجه می کرد .

فشاری سخت در قلب خود احساس نمود و از خود پرسید چه وقت بود که من این سیگار را روی میز خاموش کردم آنرا این انگشتان خود خورد کرد و از صدای خورد شدن آن بسختی ناراحت می شد .

کتابها روی میز بود، يك کتاب شعر، يك کتاب فلسفه و در گوشه دیگر مقداری کاغذ بطور متفرق دیده می شد که معلوم بود بعد از نامه نوشتن کاغذها را جمع نکرده اند و در غالب جاها اثر گردوغبار روی آنها پوشانده بود ته مانده گیلان ، بقیه سیگار نیمه سوخته و کاغذها که روی میز پخش شده بودند نشان میداد که در آن روز، در آخرین روزی که در این اطاق بوده

حوادثی بوقوع پیوسته انسان همیشه اینطور است درهر جا که
می رود خاطراتی از خود در همه جا باقی میگذارد.

در گوشه اطاق يك صندلی دسته دار دیده می شد که هر روز
عصر صاحب منزل روی آن می نشست ماتیونگاهی باین صندلی انداخت
و روی آن نشست و پیادش آمد که يك روز عصر در حالیکه روی آن
نشسته بود کسی دیگر باومی گفت این صندلی هم مثل تو فاسد
شده است روی آن نیمکت یک دختر جوان نشسته بود و موهای طلائی
رنکش را روی شانه اش پریشان ساخته و با صدای درشت و خشم آلود
با او صحبت می کرد .

در آن زمان که این دختر با او حرف میزد ماتیو در دنیای
دیگر بود و بجای اینکه بسخنانش گوش بدهد بآینده خود بآینده
تاریک خویش فکر می کرد اکنون آن دختر از این منزل رفته
و آینده تاریک را با خودش برده بود کسانی که در این اطاق بودند
همه رفته بودند یاد گارها را یا خود برده و بدست فراموشی
سپرده بودند اما تمام میزها و صندلی ها آن خاطرات مرده را
برای او زنده می کرد در همین اطاق بود که با مارسل زندگی می
کرد و در همین صندلی بود که مارسل با نظری نفرت بار باومی
نگریست مارسل با بیچهای که در شکم داشت از آنجا رفته و خاطرات
سنگین خود را در این اطاق و روی این مبلمان برای او باقی گذاشته
بود .

بعد از مارسل مدتی هم او بیچ آن دختر ك موطلائی روی صندلی
نشست و او هم بعد از ریختن اشکهای فراوان از آنجا رفته و
خاطره خود را باقی گذاشته بود .

بطرف پنجره رفت و پنجره ها را گشود هنوز کمی از
روشنائی روز در آسمان دیده می شد يك روشنائی بی نام که هزار

معنی داشت .

ماتیو نفسی براحتی کشید .

نامه داینل .. دست بجیب بردو آنرا لمس نمود اما بلافاصله دست خود را بیرون کشید و بروی دستگیره در گذاشت .
داینل از همین کوچه عبور کرده بود آن روز یکی از روزهای ماه ژوئن بود ماتیو تا چشم کار میکرد او را دید که دست مارسل را گرفته دور می‌شود .

خودش همان مردی بود که داینل با نامه نوشته اماماتیو هیچ دلش نمی‌خواست نامه اش را بخواند .

روی خود را از طرف کوچه بسرعت برگرداند و یایک نوع مرادت وحشیانه باطاق دفترش نگاه می‌کرد .

تمام آنها، مارسل، اویچ، برونت، بوریس برادر اویچ لولا زن بوریس و داینل برای او مرده بودند .

آنها باین منزل می‌آمدند روی این مبلمان می‌نشستند بعد همه آنها او را ترك کردند و رفتند و ناراحتی‌های اویچ ، فلسفه‌های برونت مانند آینه‌ای جلوجشمان ماتیو مجسم بود و اوتامام اینها را مانند اینکه مرك لوی شانزدهم را بخاطر می‌آورد بانهایت بی‌قیدی این خاطرات را از مقابل نظر می‌گذراند .

این خاطرات متعلق بگذشته دنیای دیگر بود و با این دنیا رابطه‌ای نداشت دیگر برای او گذشته‌ای وجود نداشت پنجمها را بست از اطاقها گذشت و در عالم فکر و خیال از خاطرش رفت که چراغها را خاموش کند .

باخود گفت فردا می‌آیم و جامه دان‌هایم را می‌برم .

درها را پشت سرش بست و از پله‌ها پائین آمد .

اکنون کاملاً سبک و راحت شده بود و در بالا و پشت سراو

چراغهای روشن خاطرات مرده اش رازنده می کردند.

برای اینکه او بیچ و خوانواده او را بشناسیم بطور موقت ماتیورا با افکار خود رها می کنیم و با بوریس و زنش لولا آشنا می شویم آقای سرگین دو فرزند داشت دختری شانزده ساله بنام او بیچ با موهای طلایی و پسر جوانی ۲۵ ساله بنام بوریس که از یکسال پیش با ماد موازل لولا ازدواج کرده بود .

ماتیو در یکی از شب نشینی ها در منزل داینل با او بیچ آشنا شد او بیچ دختری ساده لوح اما حساس بود .

او با این سن کم دریافته بود که بین ماتیو و مارسل اختلاف نظری موجود است و بطور آشکار میدید که هر وقت ماتیو با مارسل نشست قیافه اش درهم میشود اما از دیدن او بیچ قیافه اش بازمی شد و افکار درهم و منگوش را رها می کرد او بیچ هنوز انقدر عمیق نبود که بتواند رو حیات و افکار ماتیو را حدس بزند اما در عوض از روح زنده و افکار بلند ماتیو لذت می برد .

ساعت های متمادی ماتیو و او بیچ درباره جهان و زندگی بشر و خوشبختی ها و علت بدبختی ها صحبت کرده بودند .

او بیچ بدون اینکه احساس کند نه از روی احساس اما از جهت يك جاذبه مخفی ماتیو را دوست داشت .

دوستی و رابطه آنها شش ماه طول کشید و در این مدت هنوز درباره عشق با هم صحبت نکرده بودند اما آنچه می گفتند و می شنیدند زائیده عشق نهانی بود که رفته رفته در دل هر دو بوجود آمده بود .

تعطیلات، تابستان فرار رسید ماتیو در آنوقت از مارسل جدا شد و بعد از اینکه مارسل به عقد داینل درآمد برای اینکه این خاطره را فراموش کند به سویس رفت و چندی هم در پراگ نزد



دوستان خود گذراندند .

در اینوقت بین ماتئو و اویچ نامه‌های زیاد رد و بدل شد
نامه‌های ساده اما آتشین که غیر از احساس چیزی نداشت اویچ با
بی‌صبری تمام انتظار بازگشت ماتئو را داشت .

در همین تاریخ بود که سروصدای جنگ بلند شد. بوریس برادرش
برای اسم نویسی در اردو خود را آماده ساخت و ماتئو هم به اویچ
نوشته بود که برای اسم نویسی سر باز گیری تا دو هفته دیگر بپارسی
خواهد آمد .

یکهفته قبل از ورود ماتئو، بوریس و لولا برابر هم نشسته
در باره جنگ صحبت می‌کردند لولا از بوریس می‌پرسید بچه
چیز فکرمی کنی ؟
بوریس گفت بهیچ چیز .

هر دو در ساحل رودخانه نشسته بودند و لولا برخلاف هر
شب دیگر آوازی نمی‌خواند و در فکر عمیقی فرو رفته بود زن و شوهری
از مقابل آنان گذشتند سپس سر بازی فرم زنان از آنجا
عبور کرد بوریس در فکر روزی بود که شاید بسربازخانه برود
لولا با آهنگ آندوه بازی گفت :

بوریس بامن اینطور حرف زن بگو بچه چیزی فکرمی
کنی ؟

بوریس شانه‌ها را بالا انداخت و گفت باین سر باز که از
اینجا گذشت فکرمی کردم .

لولا با حال تعجب گفت آه بچه چیز او فکرمی کردی .
- مگرمی خواهی درباره يك سر باز چگونه فکر کنند .
- بوریس تراچه میشود تو در سابق آنقدر خوب و مهربان
بودی من دلم می‌خواهد باز هم مانند سابق باشی تو حتی درباره

حوادث روز چیزی بمن نگفته‌ای .

بوریس پاسخ نداد زیرا باز هم بدوره سر بازی فکرمی کرد
بوریس در آن حال با خود میاندیشید که این سر باز از من
خوشبخت تر است زیرا من یکسال دیگر باید این دوره را بگذرانم
یکسال چه مدت زیادی است در این مدت او پیاریس می‌رود و هر
روز در بلوار لونت کارناز یا در میدان سن میشل گردش میکنند در
ایتالیا بتماشای واتیکان یا معابد یونان می‌رود اگر من میتوانم
ماتیورا ببینم و از لحاظ فکری بمن کمک زیادی می‌کند اما او هم باید
به اردو حاضر شود از همه اینها گذشته دیپلم حقوق من بکجا می‌رسد
در این مدت از تحصیلات خود عقب مینمایم و نخواهم توانست تحصیلات
عالیه خود را ادامه دهم برای چه این جنایتکاران با سر نوشت،
این چنین بازی میکند اگر قرمان هیتلر نبود این جنگ خانمان
سوز مرا از بسیاری کارها باز نمیداشت پدران بدبخت فرزندان
خود برای جنگ بدنیا می‌آورند شاید این وظیفه آنها باشد آنوقت
انتظار دارند که فرزندان بتوانند به تحصیلات عالیه خود برسند
اگر در تمام دوره زندگی من صلح در اروپا برقرار بود چقدر
خوب میشد، هر روز کتابخانه می‌رفتم و میتوانم درباره رشته
حقوق و به مطالعات زیاد برسم لولا باحالت وحشت زده فریاد کشید
آه بوریس تو چرا اینطور بمن نگاه میکنی آیا مرا دوست نداری .
بوریس با چشم مخفیانه‌ای گفت بله برعکس تو نمیدانی
من چقدر ترا دوست دارم حتی بخاطرت نمیرسد که چقدر برای
سعادت تو فکر میکنم .

این بود وضع زندگی این زن و شوهر که در ابتدای جوانی
آمال آنها برای پیش آمدن این جنگ بهم ریخته بود
اما خواهرش ایویچ خواهرش در کجا بود و به چه چیز

میانیدشید .

دختر جوان چراغ را بالای سرش روشن کرده و روی تخت دراز کشیده بود اتفاقاً در نیمه باز بود میتوانست از همانجا راهرو را ببیند فقط قسمتی از سقف اتاق روشن بود و بقیه اتاق در تاریکی فرو رفته بود و مه غلیظی در فضای اتاق دیده میشد .

ناگهان در این وقت صدای برخورد چیزی را در راهرو شنید و سپس سیاهی بطور آرام در آستانه در ظاهر گردید .

پدرش سری تکان داد و نظری به ایویج انداخت و گفت چه خبر است مگر تا بحال نخواهید ای دخترم من بتو سفارش کرده بودم که در وقت خواب درها را ببند، ایویج کمی سرخ شد و بسا شرمساری مختصری گفت من منتظر آمدن کلفت بودم و خیال میکردم که او برای بستن درها خواهد آمد .

- او حالا خوابیده .

- من منتظر شما بودم .

آقای سرگین پشت باو کرده بود و ایویج با شتاب تمام رو بدوشامبر خود را پوشید و بعد با خنده تلخی گفت من لباس خود را پوشیدم حال میتوانی بمن نگاه کنی .

روی خود را برگرداند و پس از لحظه سکوت گفت مثل این است که زیاد سیگاری کشی .

- درست است چونکه کمی عصبانی هستم، باز ساکت ماند نور چراغ صورت بزرگ او را روشن می کرده بود ولی در آن حال این قیافه خشن بنظر ایویج کمی زیبا آمد و پدرش گفت میخواهم بخوابم .

ایویج با حالت تمنا و التماس گفت خیر پاپا میخواهم برادریو گوش کنم .

- در این ساعت برادری گوش کنی؟

او بیچ صبر کرد تا حالت خشم و ناراحتی پدرش تسکین یابد زیرا او میدانست که پدرش همیشه در ساعت یازده از منزل خارج می شود و با وجود سن نودسالگی خیلی سبکتر از یک گنجشک جست و خیز می کرد و او کسی نبود که عادت داشته باشد باین زودی بخوابد .

- خیلی خوب من میروم چون لازم است صبح زود از خواب بیدار شوم .

ایو بیچ معصومانه جواب داد خیر من ایستگاه های رادیو را خوب می شناسم .

آقای سرگین شروع به خنده نمود و گفت تو می خواهی موسیقی گوش کنی اما فکر کن در این ساعت به رادیو گوش نمیکنند .

خیر پاپا... و بعد با حالت عصبانی اضافه کرد من نمیخواستم موسیقی گوش کنم می خواهم بدانم کار جنک به کجا کشیده است؟
- پس بیا .

و ایو بیچ با پای برهنه دنبال پدرش برآه افتاد و روی رادیو خم شد وقتی که پیچ رادیو بوسیله پدرش باز شد ایو بیچ باو گفت من نمیدانم ایستگاه آلمان کجاست پدرش نگاه ساده ای باو افکند و باخود گفت شاید تعمد میکند .

با این حال ایستگاه آلمان را گرفت و بلافاصله صدای موسیقی زنده بگوش رسید و آقای سرگین تا آخر آنرا گوش کرد و بعد به صحبت های سخن گوی رادیو گوش فرادادند .
ایو بیچ باحال عصبی خود گفت باز هم این چک ها باعث جنک شدند .

من چقدر از آنها بدم می‌آید ولی اگر دولت نخواهد
 جنگ کند چه کسی او را مجبور خواهد کرد .
 - ایویچ تو حالا خیلی بیجه .
 - راست است من خیلی بیجه‌ام آقای سرگین گفت یکدقیقه
 بعد سخنرانی رادیوی فرانسه را خواهیم شنید .
 ایویچ پرسید اگر جنگ واقع شود چه خواهد شد؟
 - در این صورت فرانسویان شکست خواهند خورد .
 - و آنوقت آلمانها داخل خاک فرانسه میشوند .
 - شکی در این نیست .
 - وحتى بقصبه مالاون خواهند آمد .
 - تصور میکنم که بسمت پاریس بروند ولی خیال نمیکنم
 آنجا را خراب کنند .

ایویچ از سؤال خود پشیمان شد یعنی از زمانیکه بولشویکها
 قصر آنها را در رویه سوزاننده بودند ایویچ از جنگ هراسان بود
 اما پدرش مقابله با سخت‌ترین حوادث را عادت کرده بود ولی در
 همان حال چشمان خود را بست و منظره وحشتناک چند سال قبل
 خود را بیاد آورد که قصر مجلل اجدادی او را بولشویکها سوزانیده
 و او را با فرزندانش متوازی ساخته بودند .
 ایویچ را با پدرش مقابل رادیو در چنگال افکار و خاطرات
 غمناک گذشته تنها میگذاریم و با اجازه شما دوسر تبه پاریس
 آمده ماتیو را تعقیب می‌کنیم .

صفر نهم فیلیپ

ساعت بیست و سی و سی دقیقه بعد از ظهر است ماتیو در این
 وقت شب در کوچه‌ها رها شده بود آنجا کوچهای مرده و ساکت

بود که سایه‌ای از تاریکی در آن دیده می‌شد همه چیز آن در تاریکی غرق شده و از فاصله‌های دور یک چراغ دستی سوسومیزد.

کوچه‌ای تنگ و تاریک که اطراف آنرا درختان کهن احاطه کرده تمام پنجره‌های منزلها بسته و شکافی از روشنایی در آن دیده می‌شد.

آنجا کوچه دالامیر بود ماتیو از این کوچه بکوچه دیگر میرفت و همه آنها یکسان و یکنواخت بود مثل اینکه چیزی در آن گم شده و رویهمرفته این کوچه‌ها پاریس را بشکل یک قبرستان ساکت در می‌آورد ماتیو داخل کافه عمومی، دوم، شد پیشخدمتی بانیم تنه کوتاه و لباس مرتب با استقبالش آمد:

پرسید هاتری کجا است؟

... هاتری؟ او بخدمت احضار شده.

— وژان؟

— آن جوانک سفید رو، او هم بخدمت احضار شده و من

جای او کار می‌کنم.

ماتیو گفت یک گیلان لیکور بمن بده.

پیشخدمت برای انجام خدمت دوید ماتیو چشمکی زد سپس

سالون را با تعجب تمام تماشا کرد.

درماه ژانویه این کافه زیاد شلوغ نمی‌شد معه‌ذا همیشه سرو

صدای زیاد در آن حکمفرما بود و در آن شب هم تاریکی خارج شیشه‌ها

را تاریک کرده و کافه بصورت قبرستانی درآمده و کلکسیون‌های

میزهای پراز مشروب و نیمکت‌ها و صندلیهای خالی دیده میشد و فقط

روشنایی کمی در اینجا تمام صفحه سالون را میپوشاند و یولو نیستها

و نی‌زنها و کسانی که آلات موسیقی در دست داشتند بزمیزها رفته

و هر کدام با دخترکی زیبا سرگرم عشقبازی بودند.

چشمهای همه از بیخوابی سرخ بود يك افراتش در گوشه‌ای بازنش مشغول صرف شام بود رو بروی او دخترکی نیمه برهنه جلو بار ایستاده گیلاس می‌را سرمی کشید و درست راست يك سروان ارتش سرگرم دندان کشیدن ران جوچه بود در گوشه دیگر یکی از جوانها دخترکی نیمه برهنه را که فقط يك شورت کوتاه و کتیف نازکی در پا داشت در بغل خود می‌فشرده .

ماتیو او را می‌شناخت او دانشجوی دانشکده هنرهای زیبا بود قدی بلندی صورتی رنگ پریده داشت و در آنجال بدیوار تکیه داده بود .

ماتیو نگاه خود را بر تاسر سالون کشاند در آن گوشه عده‌ای از مردان با قیافه‌های درهم و چشمان آتشین که معلوم بود از شدت بیخوابی درشت شده نشسته بودند .

در آن شب عده‌ای که هر شب در آنجا جمع می‌شدند وجود نداشت زیرا اغلب جوانان بخدمت احضار شده و کسانی که در آنجا جمع بودند برای آخرین بار شبی را تا صبح بخوشی می‌گذراندند زیرا بخود می‌گفتند شاید دیگر باین کافه برنگردند . او دخترکی سیاه پوست اهل هند و چین با سینه‌های برجسته و رانهای برهنه روی يك چهارپایه بلند نشسته و پاها را چنان گشاد گذاشته بود که دایره‌ای از پاهای خود تشکیل میداد .

دخترکی زیبا با دستهای ظریف بود ماتیو از دو سال پیش او را می‌شناخت و همیشه آرزو داشت که يك شب را با او بگذراند اما افسوس که همه وقت اندیشه‌های خسته کننده او را از این کافه دور می‌ساخت فقط در عالم خیال با خود می‌گفت اگر يك شب موفقیت حاصل کنم دستهای خود را بروی پوست بدن سرد او میکشم و از بوی معطر این حشره دریائی لذت میبرم .

اما در آن شب هم قلبش خالی بود گارسون را صدا کرد و ده فرانك روی میز انداخت و خارج شد .

در کوچه هوا تاريك بود اولین شب يكشنبه آغاز جنگ بشمار میآمد اما نه هنوز جنگ شروع نشده بود و با اینکه وقت خیلی دیر بود معهدنا از بعضی خانهها روشنائی مختصری دیده می شد .

تا يك هفته دیگر یا يك ماه بعد اولین سوت خطر کشیده می شد و دوره رنج و مشقت آغاز می گردید اما در حال حاضر برای مردم دوره تمرین عمومی بود .

با این حال پاریس وجد و نشاط خود را از دست داده بود ماتیو با آسمان فگرست توده ای از مه غلیظ را در بالای سر خود دید مثل این بود که طبیعت هم خود را برای نبرد خونین آماده می ساخت .

این آسمان برای پاریس و برای تمام نقاط دنیا یکسان بود همه در آن شب مراسم سوگواری آغاز می کردند و برای ملیونها موجودی که باید کشته شوند کفن میدوختند .

نظری بمقابل خود انداخت و گفت پس مردم این شهر کجا رفته اند شاید همه بخدمت احضار شده اند .

ماتیو در حالیکه بمرز بلژیک پشت کرده بود بطرف جلو میرفت بعدیسه ت مشرق متوجه شد روشنائی مختصری از پشت پرده کافه، دماکو ، نظرش را جلب می کرد ماتیو داخل شد و در تراس کافه نشست در پشت سرش آخرین مشتریهای کافه گردهم در تاریکی نشسته با هم صحبت می کردند .

ماتیو گفت يك نصف بطری بدهید .

پیشخدمت گفت نزدیک نیمه شب است در این وقت شب در تراس مشروب نمی نوشند .

- پس زودتر بنده .

پشت سر او زنی شروع به خندیدن نمود این اولین خنده‌ای بود که بعد از بازگشت خود می‌شنید و تقریباً ناراحت شد .
برای چه احساس اندوه می‌کرد نمی‌خواست بخندد خورش نمیدانست ماتیو پول گارسون را پرداخت و گارسون داخل سالون شد دوزن از جسا برخاسته و از بیسن میزها رد شده و خسارج گردیدند .

ماتیو در تراس تنها مانده بود سر خود را گرداند و در آن طرف ساختمان سیاهی کلیسایی را دید این کلیسای سن ژرمن پاریس بود و یادش آمد که گاهی از اوقات در میدان آن با او بیچ وعده ملاقات میداد و شاید فردا اثری از این کلیسا باقی نمی‌ماند و بجای آن لوله‌های توپ را بطرف شهر قرار میدادند .

هر لحظه که می‌گذشت ماتیو با فکر دور دور از فریاد و میرفت و گاهی بخود می‌گفت نمیدانم مرا چه شده شاید روح خود را گم کرده‌ام .

زنی از کنار او گذشت و نفس‌های بلند می‌کشید بطوریکه پاشنه‌های پایش روی سنگفرش حیاط صدا در می‌آمد و در حالی که راه میرفت در فکری عمیق فرو رفته و گاهی دست خود را بالا می‌آورد و موهای جلو صورتش را عقب میزد .

اما فکر ماتیو مرده بود گذشته و آینده‌ای نداشت و زنان و مردان مانند سایه‌ای لرزان از جلو چشمانش می‌گذشتند فقط نگاهش در عالم خیال بسوی آینده پیش میرفت .

برای گذراندن وقت داخل کافه شد با اینکه در خیابانها مردم ساکت راه می‌رفتند اما در سالون این کافه دسته‌های چند نفری مرد و زن پشت میزها نشسته مشغول صحبت و احیاناً خنده

وشوخی بودند .

دختر جوانی که توجه چند نفر را نسبت به خود جلب کرده بود پی در پی از او سؤال میکردند و او را بحرف و میداشتند اما او در عوض جواب گیلاس‌های مشروب داسر می‌کشید و گاهی از اوقات که سر حال می‌آمد جواب میداد.

یکی از آنها از دختر ك می پرسید این برای چه جواب نمیدهی چرا مثل همیشه حرف نمیزنی ؟

- میدانم چرا ... چقدر سؤال می‌کنید این سؤال را هم گاهی از خودم میکنم و بخود میگویم وقتی با يك جوان می‌خواهم برای چه اینکار را می‌کنم برای اینکه او خوشگل است پولدار است خیر... پس بخودم اینطور جواب میدهم که بسیاری از سئوالات است که جواب ندارد .

- اما من خوشگلم اگر امشب پیش من بخوابی بی جواب نخواهی ماند این از حالت کمی سرخ شد و شروع به خنده نمود و گفت راست است ایندفعه بی جواب نمی‌مانم .

پس آئینه را از کیف بیرون آورد و بصورت خود نگاه کرد و با خود گفت او راست می‌گوید جوان زیبایی است اما ، چرا من میل ندارم با او بروم اینهم يك هوس است .

مازنها گاهی از اوقات آنقدر مشکل‌پسند میشوند و گاهی هم با هر مرد کثیف و هرزه کرد معاشره می‌کنیم .

خوب است با او بگویم نیم ساعت صبر کنید بعد با هم بیکی از همتها می‌رویم اینکه کار مشکلی نیست با این حال سربلند کرده و گفت شما خیلی پر حرف هستید بیش از همه کس حرف می‌زنید .

جوانك گفت امشب تو خودت را بقدری گرفته‌ای که اگر

من چهار سال پیش ترا نشناخته بودم حالا خیال می‌کردم نوبرش را آورده‌ای با این حال ایرن از شنیدن این پاسخ عصبانی نشد و باز بفرگ افتاد جوانك بعد از اینکه مدتی رقصید بجای خود برگشت و گیلای می‌پر کرد و آنوا نوشید و دومرتبه باو گفت امشب من زیاد اصرار کردم و مردم خیال می‌کنند که تو را خیلی دوست دارم . ایرن جواب داد مارك وقتیکه کسی زیاد مرا دوست داشته باشد سروصدا بلند میشود به بین چقدر تو بی‌خیال هستی زیرا ممکن است فردا هیتلر بما حمله کند و زندگی ما را بهم بزند .
و تو بدون اینکه فکر این چیزها را بکنی اصرار داری با من شب را بگذرانی و من هم اصرار دارم که پی کار خودت بروی .

مارك از جا برخاست و در گوش او گفت ایرن من میخواهم بروم .

— کجا میخواهی بروی ؟

— خودت را لوس نکن تو بهتر میدانی مقصود من چیست .
— ایرن باو نگاه میکرد و پس از لحظه تردید گفت درست است این روزها بسیاری از زنان خودشان را تسلیم عشاق خود میکنند برای اینکه فکر می‌کنند مردها عازم جنگ خواهند شد .
آخر تو باید فکر کنی که جنگ رفتن ما برای حفظ جان شماست .

ایرن شانه‌های خود را بالا انداخت ولی در همان اثنا چشمش بجوان خوش سیمائی افتاد که مودبانه روی یکی از صندلیها نشسته و بمحض اینکه او را دید رنگ از رویش پرید و با خود گفت عجب است فیلیپ اینجا چه میکند .

این همان جوان خوش سیمائی است که مردم او را پسر

ژنرال می نامند و هفته قبل در ماری بارفقای پدرش از جنگ و عقاید پدرش بد گوئی می کرد و نزدیک بود بدستور پدرش او را اعدام نمایند و تعجب ایرن از آنجا بود که میدانست پلیسها برای دستگیری او همه جا را جستجو می کنند و او در این کافه عمومی با خیال فارغ و آزاد نشسته است با اینحال رنگ فیلیت پریده بود و هر کس باو نگاه میکرد میدانست که خیالش خیلی ناراحت است. ایرن قبل از رفتن خود مارک را بکناری کشید و گفت شما چند دقیقه روی این صندلی بنشینید تا من برگردم .

اما در همان حالیکه میخواست بسمت فیلیپ برود مرد کوتاه قدی خود را باو چسباند و او را دعوت برقص نمود ایرن که از آن یکی راحت نشده بود خود را گرفتار دیگری دید و ناچار باخشم تمام بسمت او برگشت و از یقه اش گرفته او را بسمت دیگر انداخت اما این عاشق سمج باسانی دست از سر او برنمیداشت و دومرتبه با او گلاویز شد و فیلیپ هم که بر اثر این سروصدا متوجه ایرن شده و او را شناخته بود با حالت تعجب نگاهی بسمت او افکند و چون فکر میکرد که این زن سیاه پوست رقاصه از آشنایان قدیم اوست و ممکن است با پلیسها رابطه داشته باشد تا آنها سرگرم هم بودند . از جا برخاست و در کافه را باز کرد و بنای دویدن گذاشت .

ایرن چون متوجه فرار فیلیپ شد بر فقای خود گفت بیخشید شما همین جا باشید تا من مراجعت کنم .

— کجا می خواهید بروید ؟

— قول میدهم زیاد دور نروم تا توالت میروم و برمیگردم

— ما اطمینان نداریم شما می خواهید ما را گول بزنید و

بروید .

ایرن کیف خود را که روی میز گذاشته بود نشان داد و گفت نگاه کنید کیف دستی من آنجاست مارک بدون جواب غرغر کرد و ایرن از سکوت آنها استفاده نمود درحالیکه مردم را پس و پیش میکرد از کافه خارج شد .
یکی از زنهای گفت این رقاصه سیاه پوست دیوانه است .
مارک بدنبال او ازجا برخاست اما ایرن باعجله و شتاب خارج شده بود .

باخود گفت این سردیوانه از چنگ من بیرون رفت اما چون کمی جلوتر رفت و چشمانش بتاریکی عادت کرد فیلیپ را دید که باشتاب تمام از کنار دیوار عبور میکند و باخود گفت بجهنم که کیف من در سالون جا ماند صد فرانک بیشتر قیمت نداشت تقریباً بیش از صد متر هر دو باشتاب تمام پشت سر هم میدویدند و بلافاصله فیلیپ در آخر کوچه در محلی تاریک توقف نمود .

ایرن چون دید او ایستاده قدم را کمی کند کرد و انتظار داشت که با این ترتیب خود را باو میرساند .

ایرن عادت داشت که مردان را در خیابان تعقیب نماید بهمین جهت نقش خود را خوب بازی میکرد و هر چه فیلیپ آهسته میرفت او هم قدمها را آرام تر برمیداشت و تا او شتاب میکرد او هم قدم را تند میکرد .

در اول میدان جمعیت بیشتری دیده میشد و چون کافهها باز بود روشنائی آنجا نسبت به کوچه کمی زیادتر بود .

فیلیپ برای مرتبه دوم ایستاد و ایرن خود را بدوقدمی او رساند و در گوشه که نسبتاً تاریک بود بیصدا و ساکت ایستاد رنگ از روی فیلیپ پریده بود با اینحال با مردم شروع بصحبت کردن نمود و

ایرن تصور کرد که او را شناخته و با او صحبت میکند اما فیلیپ غفلة ساکت ماند و زیر لب چند کلام نامفهوم ادا نمود و دو مرتبه برای افتاد دوزن که یکی جوان و دیگری پیر بودند از جلو او عبور میکردند فیلیپ با آنها نزدیک شد و یک مرتبه فریاد کرد .
مرده باد جنک .

دوزن ناشناس مثل اینکه چیزی از این حرف درک نکرده اند برای خود ادامه دادند از دنبال آنها دو افسر حلو میآمد فیلیپ تا آنها را دید ساکت ماند و صبر کرد که آنها رد شوند . ایرن چند قدم دیگر بسمت او جلورفت و فیلیپ تا او را دید جلوش سبزشد و با صدای بلند فریاد کرد .

مرده باد جنک ... مرده باد دالادیه زنده باد صلح .
یکی از زنها برگشت و گفت بچه احمق این چه حرفی است میزنی ؟

فیلیپ سر خود را بلافاصله تکان داد و نگاهی بسمت راست و چپ خود افکند و بعد بلافاصله خود را بتاریکی انداخت و مثل دیوانگان شروع بدویدن کرد :
ایرن بقدری خنده اش گرفته بود که نزدیک بود بزمین بیافتد .

فیلیپ در حالیکه می دوید پیوسته فریاد میکرد مرده باد جنک مرده باد دالادیه با اینحال کسی بسر وقت او نیامد آمد و رفت مردم جلو کافهها بهمان ترتیب ادامه داشت فیلیپ دو مرتبه دست خود را جلودهان گذاشت و با قوت تمام فریاد کرد .

مرده باد جنک مرده باد نخست وزیر فرانسه دالادیه .
چند نفر که در چند قدمی او راه میرفتند غفلةً ایستادند و چند نفر دیگر بسمت او جلو رفتند عده آنها خیلی زیاد بود

بعضی از آنها که کاسکت بر سر داشتند با حالتی تعجب آمیز باو نگاه می کردند و دو مرتبه فریاد زد مرده باد جنك .

جمعیت باو نزدیک شده بود بین آنها دوزن و یکمرد بیش از دیگران به سخنان فیلیپ توجه می کردند .

فیلیپ با دقت تمام بصورت آنها نگاه کرد و بدون اینکه چشمان خود را از آنها بردارد برای مرتبه چهارم فریاد کرد مرده باد دالادیه مرده باد چمپرلن .

آن چند نفر او را احاطه نمودند اما فیلیپ خونسردی خود را از دست نداد و با حالت موقر بکسانی که احاطه اش کرده بودند نگاه میکرد

فیلیپ میخواست دلیل این سخنان را برای آنها توضیح بدهد و با آنها بفهماند که مردم فریب زمامداران خود را خورده و سرمایه داران نیز آنها را گول زده اند اما آنچه را میخواست بگوید از دهانش بیرون نیامد و فقط در برابر تعجب و حیرت آنها پیوسته فریاد میکرد مرده باد جنك .

در این اثنا سلی سختی بصورتش نواخته شد اما باز با همان حرارت زیاد فریاد میکرد مشت دیگر بدهانش و سومی به مغزش کوبیده شد .

روی زانو بزمین افتاد و با این حال باز هم فریاد می کرد یکی از زنها جلو او ایستاد و فیلیپ در حالیکه دوزانو نشسته بود خود را به پایهای او چسباند .

زن ناشناس میگفت این بچه مست است با او کاری نداشته باشید ماتیو از اول شب ناظر عشق بازی های ایرن سیاه پوست با جوانان و فرار فیلیپ بود وقتی که ایرن بدنبال فیلیپ براه افتاد او هم از کافه بیرون آمد و قدم به قدم ایرن و فیلیپ را تعقیب نمود و در همان حالیکه مردم دور فیلیپ را گرفته و یکی

از آنها با مشت به سروکله اش میزد ناگهان جلو آمد و مشاهده کرد که فیلیپ بزمین نشسته و یکی از زن‌ها که همان ایرن رقا صه بود در حالی که موهای خود را پراکنده کرده پیوسته فریاد میکشید این طفل مست است با او کار نداشته باشید .

ماتیو یک قدم دیگر جلو گذاشت و فریاد کرد چه خبر است... چرا این طفل را اذیت می‌کنید حق با این زن است شما را باید توقیف کنم زیرا این شما هستید که بر علیه جنک تظاهر می‌کنید و در آن حال مردم را به عقب زد و خود را به وسط معرکه کشانید و گفت من پلیس هستم چه خبر شده ناشناسی که فیلیپ را کتک زده بود بسمت ماتیو برگشت و گفت تقصیر با این کودک است که خود را بزمین انداخته و پیوسته فریاد می‌کند مرده باد جنک .

ماتیو با خشونت تمام گفت و تویی جهت او را کتک زده مگر نمی‌توانستی یک پلیس صدا کنی؟

زن چاق و گنده که پشت سر ماتیو ایستاده بود گفت آقای باز پرس پلیس پیدا نشد .

– بسیار خوب وقتی به پست حاضر شدید جواب می‌دهید آن مروی که فیلیپ را زده بود گفت کسی با و صدمه نرسانید . ما فقط خواستیم او را ساکت کنیم .

ماتیو پرسید چه کسی به دهان او مشت زده است .

ناشناس گفت من زده‌ام دیگران که از عاقبت این مشاجرات ترسیده بودند چند قدم عقب رفتند و ماتیو به سمت آنها متوجه شد و گفت شما حاضرید که در محکمه برای شهادت حاضر شوید و آنها بدون اینکه جواب بدهند چند قدم دیگر عقب رفته و آن زن چاق و کوتاه قدی که سروصداه انداخته بود از نظر پنهان شد .

ماتیو رو بآنها کرد و گفت اگر نمی‌خواهید بروید نام شما را بعنوان شاهد یادداشت می‌کنم .
همگی دور شدند و آن جوانک برای تبرئه خویش گفت ما با دولت چک هم عقیده هستیم و هرگز بخلاف مصالح کشور آنان حرفی نباید بزنیم .
ماتیو گفت حالا وقت این سخنان نیست درموقع خود هر چه بخواهید می‌توانید بگوئید با این تهدیدات خشک و خالی اطراف ماتیو تقریباً خلوت شد و چند نفر از دور جلو کافه‌ها ایستاده تماشا می‌کردند .

ماتیو به طرف کودک خم شد و مشاهده نمود که با چند مشت کار او را ساخته‌اند یعنی خون ازدهانش میریخت و چشم چپش نیز بسته شده و با چشم راست خود ماتیو را نگاه میکرد و پس از لحظه سکوت گفت من بودم که فریاد میکردم .

ماتیو گفت خوب کاری کردی حالا از زمین بلند شو .
کودک با زحمت تمام بلند شد زن جوان یعنی ایرن لباس او را که گل آلود شده بود پاک میکرد .
ماتیو از ایرن پرسید شما او را می‌شناسید ایرن با کمی تردید گفت خیر .

کودک شروع بخنده نمود و گفت این زن از همه کس مرا بهترین می‌شناسد اسم او ایرن است و در یکی از بنگاه‌ها کار میکند .
ایرن نگاه مرموزی به سمت ماتیو افکند و گفت شما خیال دارید او را به پست تحویل دهید .

و چون ماتیو می‌خواست جواب او را بدهد آن جوانک ناشناس او را به کناری کشید و گفت من در یکی از کافه‌ها کار می‌کنم اگر قرار شود که باشما به کلاتری بیایم فردا شغل من از دست

خواهد رفت .

- توفرانسوی هستی ؟

- فرانسوی نیستم اما فرانسه را دوست دارم .

ماتیو نام او را پرسید و در دفتر خود یادداشت کرد و گفت
شما میتوانید پی کار خود بروید و در موقع لزوم با درسی که
داده‌اید شما را احضار خواهند کرد .

بعد از رفتن آنها ماتیو پرسرک را که از شدت ناتوانی میلرزید
در بغل گرفت و ایرن دومرتبه از او پرسید آیا او را به کلانتری
تحویل می‌دهید ؟

ماتیو جواب نداد و با اتفاق او و فیلیپ چند قدم در تاریکی
جلو رفته نزدیک میدان گونکور د شدند .

در این جا ایرن طاقت نیاورد . و خود را جلو انداخت و
گفت شما باز پرس بی‌انظباتی هستید .

ماتیو شروع به خندیدن نمود و گفت متأسفانه من باز پرس
نیستم .

- شوخی می‌کنید .

و در آن حال موهای ژولیده خود را عقب زد و چشمان
قشنگ خود را در مقابل روشنائی نگاه داشت و گفت اگر شما
پلیس نیستید نقش خود را به خوبی بازی کردید ماتیو جواب نداد زیرا
اینکاریکی از تفریحات او بشمار می‌آمد و اتفاقاً بطوریکه ایرن
گفته بود نقش خود را چنان باستادی بازی کرد که خودش هم
تقریباً به اشتباه افتاده بود سپس گفت خیلی خوب اگر اجازه
می‌دهید یک تاکسی صدا کنم .

اتفاقاً در آن نقطه که ایستاده بودند دوسه تاکسی دیده
میشد و ماتیو در حالیکه پرسرک را بدنبال خود می‌کشید بسمت یکی

از تاکیها جلورفت و ایرن هم همانطور آنها را تعقیب میکرد
وقتی جلوتاکی رسیدند ماتیو روبه خانم کرد و گفت خواهش
میکنم سوار شوید .

ایرن کمی سرخ شد و گفت حقیقت مطلب این است که من
کیف خود را در کافه گذاشته ام ماتیو پرسرک را بسمت تاکی کشید
بایک دست از کتفش گرفت و با دست دیگر در تاکی را باز کرد
و در آن حال به ایرن می گفت دست در جیب سمت راست من بکنید
و کیف پول مرا بیرون بیاورید ایرن دست به جیب او کرد و پس
از لحظه جستجو صدفرانک پول و مقداری پول خورد بیرون
آورد.

ماتیو گفت صدفرانک آنرا بردارید .

و ضمناً کودک را با هر زحمتی بود بدرون تاکی انداخت
و ایرن هم بدنبال او سوار شد و از ماتیو پرسید نشانی منزل شما
کجاست ؟

ماتیو گفت خدا حافظ شما ... من منزل ندارم .

چند دقیقه گذشت و ماتیو با فکر و خیال قدم میزد ولی در
همین اثنا تاکی جلو او ایستاد و بلافاصله درش باز شد و
ایرن سر خود را بیرون آورد و گفت شما هم سوار شوید .
ماتیو بدون حرف سوار شد و روی صندلی نشست و پرسید

چه واقع شده ...

ایرن گفت حال این کودک خیلی خراب است و خیال میکند
که من او را به زندان می برم بهمین جهت سعی میکند که در را
باز کرده خود را به زمین پرت کند منم آنقدر قوی نیستم که بتوانم
او را نگاه دارم .

فیلیپ خود را بگوشه تاکی انداخته و زانوان خود را بفل

گرفته بود .

ایرن گفت نگاه کنید مثل دیوانگان بمانگاه می کند .

- چند سال دارد .

- نمیدانم شاید نوزده سال داشته باشد .

ماتیو سراپای او را ورنه انداز کرد سپس گفت اگر بخواهد خودش را از تا کسی پرت کند حق نداریم از اقدام او جلو گیری کنیم .

ایرن که از این حرف خوشش نیامده بود با اکراه تمام گفت شما آدم عجیبی هستید و نمیدانید که موقعیت این جوان چقدر خطرناک است .

- آیا کسی را کشته است؟

- خیر ... اما داستان او خیلی طولانی است .

- در هر حال او آزاد است هر چه دلش می خواهد بکند .

ایرن گفت چگونه ما میتوانیم او را آزاد بگذاریم ملاحظه می کنید که فکرش خراب شده و نمی تواند خود را کنترل نماید در این اثنا فیلیپ حرکتی کرد و چند کلام از دهانش خارج شد ولی ماتیو معنی سخنان او را نفهمید سپس یکمرتبه خود را به سمت در انداخت و با جدیت تمام کوشش می کرد آنرا باز نماید .

ماتیو با حرکت سریعی او را به سمت دیگر پرت کرد و گفت راست می گوئید این جوانك كاملا دیوانه شده .

فیلیپ فریاد کرد مرده باد جنك .

ماتیو گفت درست است حق باشماست بعد روی خود را به سمت ایرن گرداند و اضافه کرد اما این جوان يك دیوانه خطرناکی نیست شو فر تا کسی در را باز کرد و پرسید آدرس خود را بگوئید . ایرن گفت خیابان پارك شماره ۱۵ فیلیپ دست ماتیو را

چنك میزد .

اما وقتی که تا کسی براه افتاد کمی آرام تر شد .
چند دقیقه با سکوت تمام گذاشت و تا کسی در کوچه های
تاریک شهر که در نظر ماتیو ناشناس بود پیش میرفت و ماتیو برای
اینکه سکوت را بهم بزند از ایرن پرسید شما اهل بروتون هستید .
- خیر از اهل منز هستم مقصودتان از این سؤال چه بود .
از کلاه شما خیال کردم .
- این کلاه را میگویند ... یکی از دوستانم اصرار دارد
که من این کلاه را بسر بگذارم .
کمی سکوت کرد و مجدداً پرسید چطور است که شما منزل
ندارید .

- داشتم اما خیال دارم خانه ام را تخلیه کنم .
- حالا فهمیدم برای خدمت سر بازی احضار شده اید .
- همین است .. مثل تمام مردم .
با این جنگ موافقید ؟
- نمیدانم هنوز در این باره فکر نکرده ام .
ایرن گفت اما من با فکر شما مخالفم .
ماتیو گفت از لحظه اول که شما را دیدم این مطلب را دانستم .
ایرن به سمت او خم شد و با لهجه دوستانه گفت :
بگوئید شما کسی را دوست دارید و از او دور شده اید ؟
- خیر شاید ظاهر حال من اینطور حکم میکند .
- شما آدم موذی هستید .
فیلیپ از سر گرمی آنها استفاده نمود و دست خود را برای
باز کردن در دراز کرد ماتیو در حالیکه او را بگوشه انداخت
میگفت نمی خواهی یک دقیقه راحت باشی ..
بعد روبه ایرن نمود و گفت این پسرک چقدر لجوج به

نظر میرسد .

— او را نمی‌شناسید ؟ او پسر یکی از ژنرالها است ...
معلوم است که با عقیده پدرش مخالفت می‌کند .

در این وقت تا کسی ایستاد ایرن اول پیاده شد تا به کمک
ماتیو پسرک را پیاده کنند اما فیلیپ پی در پی بالگرد به درون پنجره
میکوفت و حرکات او بقدری تماشاگویی بود که ایرن بی اختیار به
خنده افتاد و گفت چیز عجیبی است حالا دیگر دلش نمیخواهد
پیاده شود .

ماتیو او را در بغل گرفت و با هر زحمتی بود در کنار پیاده
رو گذاشت .

ایرن گفت یکدقیقه صبر کنید کلید اطاق توی کیف مانده
و باید از پنجره بالا بروم و بعد از گفتن این کلام بیکی از خانه‌ای
همسایه که پنجره‌اش نیمه باز بود نزدیک شد ماتیو در حالیکه
پسرک را بایکدست گرفته بود با دست دیگر پول تا کسی را داد
و او را مرخص کرد .

در اینحال درب منزل باز شد و ایرن از لای لنگه در بیرون
آمد و گفت داخل شوید .

ماتیو پسرک را بدرون خانه کشید اما او دیگر حرفی نمیزد
و ایرن در را بروی آنها بست و گفت کلید برق در سمت چپ شما
است .

ماتیو دست خود را در تار یکی بدیوار مالید و کلید را
پیدا کرد و لحظه بعد راهرو و کاملاً روشن شد .

وقتیکه داخل اطاق شدند اطاق کوچک غبار آلودی بنظرش
رسید که در یک سمت آن تخت خواب چوبی شکسته گذاشته‌اند و
یک کوزه آب و یک تشت کوچک بایک دو چرخه شکسته بدون لاستیک

که آنرا بدیوار آویزان کرده بوشند اثاثیه اطاق را تشکیل میداد .
از او پرسید اینجا اطاق شما است .
ایرن گفت خیر اطاق یکی از دوستان من است .
ماتیو از حرف او خنده اش گرفت و گفت جوراب های شما
برای چه پاره شده ؟

ایرن با کمی ناراحتی گفت وقتی از پنجره اطاق رفتم
جورابها بطوریکه می بینید پاره شد .
پسرك در وسط اطاق بیحرکت ایستاده و مثل بید می لرزید
و با تعجب و حیرت تمام باطراف نگاه میکرد .

ماتیو گفت کنشهایش را بیرون آورده او را بخوابانید و
اگر هم میتوانید صورتش را پاک کنید پسرك بدون اینکه مقاومتی
نشان بدهد خود را در اختیار ایرن گذاشت مثل این بود که از
تقلای زیاد خسته شده و ایرن بايك قطعه پنبه و کمی آب خونها
را از صورتش پاک کرده و باو گفت بروید آنجا روی تخت بخوابید
اما کمی عاقل و بی صدا باشید ماتیو از جا برخاست و گفت خیلی
خوب حالا من دیگر مرخص میشوم .

- ایرن بانگرانی تمام گفت خیر نروید اگر او بخواهد
برود من نمیتوانم نگاهش دارم .
- پس شما خیال می کنید که من میتوانم تا صبح بالای سرش
قراولی کنم .

- چقدر شما بی رحم هستید و پس از لحظه سکوت بالحنی
دوستانه اضافه کرد لاف صبر کنید تا او بخواهد آنقدر دیر نمیشود .
پسرك در حالیکه روی تخت خوابیده بود مثل گرم بخود میلرید
وزیر لب کلماتی تا مفهوم ادا کرد .
ایرن گفت معلوم نیست چه به سر او آمده که نمیتواند

راحت بخوابد .

چون لحظه چند به سکوت گذشت و حرکتی از او مشاهده نشد ماتیو گفت مثل این است که خوابش برده .

اما هنوز این کلام از دهان ماتیو خارج نشده بود که پسرک باحالی پراز وحشت روی تخت بلند شد و با صدای خشنی گفت شلوار من کجاست و بلافاصله دو مرتبه بروی تخت افتاد و بخواب رفت .

چون هر دو از طرف فیلیپ اطمینان یافتند ایرن از جا برخاست و به ماتیو گفت حال همراه من بیاید .

ماتیو بدنبال او راه افتاد و هر دو داخل اتاق دیگری شدند . ایرن گفت اینجا اتاق من است در راه نیمه بازمی گذاریم تا صدای فیلیپ را بشنویم ماتیو با طرف خود نظری افکند تخت خواب بهم خورده بایک لحاف کهنه رنگ و رو رفته نظرش را جلب کرد .

یک گرامافون با چند صفحه کهنه روی میز کوچکی قرار داشت و درست دیگر میز یک تنگه زنانه و چند زیرپوش دیده میشد . ایرن میز را نشان داد و گفت این اثاثیه را از بازار حراج خریده ام .

ماتیو گفت چندان بد نیست روی هم رفته برای زندگی یکنفر کافی است .

ایرن گفت خواهش می کنم به نشینید .

ماتیو گفت کجا به نشینم .

— آه راست است .. اما اگر کمی صبر کنید روی یکی از چارپایه ها یک سبد و چند بطری دیده میشد آنها را برداشت و بر زمین گذاشت سپس یک تکه پارچه سفید روی چارپایه کشید و

گفت شما روی ایسن چارپایه به نشینید و من روی تخت مینشینم
ماتیو اطاعت کرد و در آن حال با خود فکر می کرد خوب بیادم می آید
آخرین دفعه که من روی یک چنین چارپایه شکسته نشسته بودم
وقتی بود که پانزده سال داشتم و در پانسیون زندگی می کردم و
از آن روز تا بحال تقریباً بدبختی و فقر و مناظر رفت بار
زندگی های متوسط و فقیرانه را فراموش کرده بودم .

پس از چند لحظه دوبرتبه ازجا برخاست و ایرن باو گفت
باز میخواهید بروید ؟

- میخواهم بروم قدری گردش کنم .

- میل ندارید کمی دیگر نزد من بمانید .

- میخواستم مدتی تنها باشم .

- ایرن دست خود را به شانۀ او گذاشت و گفت اگر پیش
من بمانید مثل اینست که تنها هستید ماتیو با نظر تعجب باو نگاه
میکرد صحبت کردن ایرن با وجود اینکه کمی خشنونت داشت
اما چون از روی سادگی و خالی از تکلف بود بسیار محجوب و
دوستانه بنظر میرسید و قتیکه می خواست حرف بزند دهان کوچک
خود را نیمه باز میکرد و سر خود را تکان میداد و در همان حال
جملات کوتاه و بریده با ملاحظت و شیرینی خاصی از دهانش بیرون
می آمد .

ماتیو از تمنای او خوشش آمد و با سادگی تمام جواب داد
بسیار خوب میمانم از شنیدن این پاسخ ایرن وجد و نشاط زیاد
نشان نداد و قیافه اش حالت طبیعی خود را حفظ کرده بود .

ماتیو چند قدم در اطاق قدم زد و بمیز نزدیک شد یکی از
صفحه های گرامافون راست بدست گرفت و ملاحظه کرد که صفحه ها
بکلی کهنه و بعضیها هم شکسته است از آن گذشته صفحات مزبور

از چند صفحه والس و آوازه‌های روسی تشکیل میشد باین جهت
سر بلند کرد و گفت شما کومونیست هستید ؟

- خیر... من هنوز عقیده و مرامی پیدا نکرده‌ام ولی فکر
می‌کنم اگر مردها نسبت بما توجه نداشته خواه ناخواه
کومونیست خواهیم شد .

ماتیو گفت واگر مردها در میدان جنگ بمیرند یا در منزل
برای شما هیچ فرقی ندارد یعنی برای مرگ و زندگی آنها ارزش
قائل نیستید مدتی بسکوت گذشت و ایران باو گفت من چیزی
برای نوشیدن ندارم اگر قبول کنید کمی آب جو در ته این باطری
باقی مانده .

ماتیو تبسمی کرد و ایرن بگفته خود اضافه کرد اگر هم میل
ندارید يك سيگار روی میز هست لااقل آنرا بردارید .

- بسیار خوب این سیگار رامی‌کشم و بعد از اینکه سیگار
رابه لب گذاشت و آنرا آتش زد در حالیکه نگاه‌ای تعجب‌آمیز
ایرن را تعقیب میکرد در جای خود نشست .

ایرن گفت راحت به نشینید واگر هم میل ندارید حرف
بزنید من ساکت می‌مانم و پس از لحظه سکوت از او پرسید میل
ندارید بخوابید .

- خیر... خیر همینطور خوب است واقعا هم همین طور
بود ماتیو احساس میکرد که میل بخواب ندارد .

- پرسید اگر بمن برخورد نکرده بودید حالا کجا بودید ؟
- گردش می‌کردم .

- مثل این است که از گردش و تفریح خوششان می‌آید .

- خیر اینطور هم نیست .

- پس اگر اینطور نیست از ماندن اینجا کسل و خسته شده‌اید .

ماتیو جواب نداد اما باخود فکرمیکرد حق باوست
ابن چهار دیوار سیاه واین زن ساده لوح برای او نازکی داشت .
دراین حال از اطاق فیلیپ صدائی بلند شد ایرن از جا
برخاست و گفت صبر کنید به بینم چه خبراست و بانوک پا از اطاق
خارج شد و پس از لحظه برگشت و گفت خبری نیست خواب
می بینید .

ماتیو گفت ظاهراً معلوم است که پسر بدبختی است .
- اگر هم بدبخت نباشد بااین افکار و حرکات خودش

را بدبخت می کند .

در حالیکه ایرن صحبت میکرد ماتیو درقیافه اش دقیق
شد و آثار فقر و مشقت زیاد که حاکی از خستگی و درماندگی روحی
او بود درسیمایش مشاهده نمود و مثل اینکه ایرن خیال او را در
یافته گفت بدبختی وقتی است که انسان برای حفظ سرما سکنائی
نداشته باشد ازاین مرحله که بگذردیم هر چه فکر می کنم بغیر
از خیالات فاسد ناراحتی ندارم .

ماتیو خندید و ایرن در تعقیب بیانات خود گفت ازاین
گذشته غرض من اینست که از او توجه و حمایت نمایم و ازپیش
آمدن بعضی حوادث گوناگون زندگی او جلوگیری کنم من
در زندگی خود خیلی بدبختی دیده ام بهمین جهت بدبختی و
بیچارگی دیگران مرا متأثر میسازد اما وقتیکه مردمان متمول
اسم بدبختی می آورند حاضر نیستم بحرف آنها گوش بدهم زیرا
آنها این تظاهرات را برای فریب دادن ما اختراع می کنند
سپس نگاه دقیق بسمت او افکنند و گفت نمیدانم شما هم از طبقه
فقرا هستید یاخیر ؟

- درست است منم از طبقه متوسط هستم .

ایرن پرسید شغل شما چیست.. شما پزشک نستید ؟

- خیر من پزشک نیستم .

- شما جاسوس نستید ؟

- خیر.. من معلم هستم .

ایرن کمی اطمینان یافت و گفت اینهم شغل خیلی مهمی نیست

وبعد از گفتن این کلام ازجا برخاست .

ماتیو بمتابعت او بلند شد و دست بزیر بازوی او افکند

و از تماس با گوشت نرم و لغزان او کمی لذت می برد.

ایرن پرسید شما راجه میشود چرا اینطور می کنید ؟

دلم میخواست بازوی شما را بمالم اما قصد دیگری ندارم .

ایرن خود را کمی سست کرد و گفت من از شما خوشم آمده

شما چطور ؟

منهم از شما خوشم می آید .

- شما زن ندارید ؟

- من هیچکس را ندارم .

سپس پهلوی او روی تخت نشست و از او پرسید شما کسی

را دوست ندارید ؟

من همین طور که می بینید هستم خیلی زود با کسی آشنا

میشوم و او را فراموش نمیکنم نگاه ایرن ساکت و بی حرکت شده

بود و مانند يك عروسك بی جان خود را باختیار او گذاشت یعنی

سرش را بشانه اش تکیه داد و بانگه مبهوت باو نگاه میکرد .

پس از لحظه از ماتیو پرسید راست بگوئید من مزاحم نیستم .

ماتیو با تأسف جواب داد خیر برای چه مزاحم باشی و حالت

او در آن دقیقه بقدری غمگین و تأثر آور بود که ماتیو نسبت باو

تأثر پیدا کرد و بیشتر بدنش را فشار داد .

ایرن در حالیکه نفس‌های تند میزد با لهجه بسیار محزون و پراز تمنا باو گفت چراغ را خاموش کن من در روشنائی خجالت می‌کشم اما وقتیکه اطاق تاریک شد در اختیار تو هستم .

ماتیو بخود حرکتی داد و چراغ را خاموش کرد تاریکی غلیظی اطاق را فرا گرفت و فقط نور مختصری از لای در نیمه باز محسوس بود ماتیو بسمت در رفت که آنرا به بندد اما ایرن خواهش کرد و گفت در رانه بندید این بهتر است که ما متوجه حرکات فیلیپ باشیم با سکوت تمام برگشت و کفشهای خود را بیرون آورد .
لباس خود را روی صندلی بگذارید ماتیو لباس خود را کند و آنرا روی تنها صندلی حصیری محتوی اثاثیه اطاق گذاشت و وقتیکه کاملاً برهنه شد با اینکه اطاق تاریک بود از دیدن سرپای خود خنده اش گرفت سپس خود را روی تخت خواب در آغوش بدن گرم و برهنه اوافکند .

ایرن همانطور که خوابیده بود حرکتی نکرد و حتی بازوهایش را هم برای آغوش گیری او حرکت نداد اما وقتیکه ماتیو گردن و صورتش را بوسید بدن او چنان بحرکت افتاد و قلبش بشدت می‌تپید که نزدیک بود قالب تهی کند .

مشاهده این حالت لحظه چند ماتیو را بیحرکت کرد و حقیقه از طپش قلب و تحریکات خارج از اندازه اولذت میبرد در حالیکه در سکوت مطلق اطاق دست‌های خود را بگردن او افکنده بود صدای پای اشخاص که از پشت دیوار اطاق در کوچه راه می‌رفتند شنیده میشد و حتی گفتگوی آنها هم بگوش می‌رسید یکی از آنها می‌گفت راست بگو مارسل اگر تو جای هیتلر بودی امشب می‌توانستی بخوابی خنده آنها بلند شد و کم‌کم صدای صحبت و قدمهای آنها دور شده و ماتیو را با افکار خود تنها گذاشتند

صدای تنفس شدید و منظم ایرن بگوش ماتیو می‌رسید و چنان بی صدا و کم حرکت و ساکت شده بود که خیال میکرد حقیقه خوابیده است اما وقتی که احساس نمود دستهای او بدنش را مالش میدهد این خیال از مغزش بیرون رفت ..

ماتیو پیش از پیش تحریک شد و آرام و بیصدا بروی او در غلطید هنگامیکه پس از چند لحظه روی دو دست بلند شد نیم خیز نشست قیافه ایرن با آن بدن برهنه در مقابل نور کم رنگ روشنائی راهرو چنان حالت معصومی داشت که گفتی یک فرشته آسمانی در خلال برگهای سبز درختان خوابیده است .

ایرن با صدای محزون خود پرسید آیا از من کسل و دلخور نیستی .

– دلخور باشم .. برای چه ؟

– چونکه من دارای جست و خیزهای تحریک آمیز نیستم بعضیها خیلی زود از من کسل میشوند یک دفعه یکی از رفقا بقدری از من بدش آمده بود که صبح زود از پیش من رفت و دیگر مراجعت نکرد .

ماتیو گفت خیر من هیچ کسل نشدم ایرن خیلی آرام و آهسته دست خود را بگردن او اویخت و گفت اگر چه من جست و خیز ندارم ولی نباید فکر کنید که زن بی حالی هستم .

ماتیو گفت درست است خواهش میکنم زیادتر در این خصوص حرف نزنید سپس سرش را بدست گرفت و با حالتی عاشقانه چشمان خود را بدو چشم سرد و بی حالت او دوخت اگر چه چشمان او فروغ و تابش زیادنداشت اما بسیار جالب و دوست داشتنی بود و در آن حال به چشمان بی حرکت و جذاب عروسکهای میماند که با وجود سکون و سردی جلب توجه اشخاص رامیکند .

ایرن باهمان چشمان ساکت و آرام خود که در این قبیل موارد شاهد بدبختی و تسلیم محض زنان است باو نگاه میکرد و هر گس حالت آن چشمان را میدید بیدبختی هزاران زنانی که با نیروی شهوت خود را تسلیم مردان می نمایند متوجه می شد زیرا در اعماق این نگاه ساکت تاریکی و ظلمت ترحم آوری وجود داشت که قلب هر بیننده را تکان میداد .

اگر بدور بین عکاسی متوجه باشید می بینید که با يك نگاه بیحرکت تصویر شما برای همیشه در شیشه عکاسی تمرکز پیدا می کند چشمان ایرن در آن ساعت حالت دور بین عکاسی را داشت که تصویر او را در عدسیهای خود برای همیشه جاداد و با اینکه او تا چند ساعت دیگر از آنجا میرفت ولی تصویرش برای همیشه در چشمانش باقی می ماند .

نمیدانم این چه حالتی است که ایرن با يك زن دیگر مردی را که نمی شناسد و نام او را نمی داند بخود قبول می کند و در سالهای متمادی شکل و قیافه اش برای همیشه مانند عزیزترین یادگارها در قلبش باقی می ماند شاید شما خیال کنید که این حالت از خصوصیات عادت انسانی است اما باید دانست که این حالت مخصوص نیروی شهوت است یعنی وقتی که شهوت دخالت داشت کوچکترین خاطرات مربوط بزمان و مکان در خاطر انسان معجم و پایدار می ماند ایرن که از نگاه کردن زیاد مسحور و خسته شده بود گفت من میخواهم بخوابم .

ماتیو گفت بخوابید ولی باید ساعت شش بیدار باشید زیرا من باید قبل از رفتن بایستگاه راه آهن بمنزل خودم بروم .

– فردا صبح میخواهید بروید .

– فردا صبح ساعت هشت .

- اجازه میدهید که تا ایستگاه شما دامشایعت کنم .

- میل شماست .

- پس صبر کنید تا من ساعت را برای ساعت شش کوک کنم

و چراغ را خاموش نمایم ...

اما خواهش میکنم بمن نگاه نکنید چون برهنه هستم و پشت من کمی متورم و قوزدار است خجالت می کشم يك دقیقه چشمان خود را بدهندید .

ماتیو از صراحت لهجه او خوشش آمد و برای اطاعت امر او پشت باو کرد و متوجه بود که از جا بلند شد و ساعت را کوک کرد و هنگامیکه دو مرتبه روی تخت میخوابید گفت من عادت دارم همیشه قبل از خواب تمام اطباق و راهرو را باز دید میکنم البته که شما ناراحت نمی شوید.

چهارشنبه ۲۸ سپتامبر

ساعت شش صبح بود ... با اینکه آن شب برای ایرن خیلی خوش گذشت با اینحال چون فکرش ناراحت بود دیده بر هم نگذاشت و نتوانست بر راحتی بخوابد بلکه تمام شب دچار تحریکات عصبی و ناراحتی های خیالی بود و مثل اینکه تمام بدنش را در آب داغ و جوشان گذاشته اند مانند کرم در رختخواب می لولید و در عالم خواب و خیال فکرش متوجه مسافرت طولانی ماتیو بود و خویشتن را در قطار ترن میدید که از این شهر به شهر دیگر حرکت میکند و در آخرین ایستگاه جمعیت انبوهی را بنظر آورد که از سر بازان و افسران و زنان پیروید شکل تشکیل یافته بود . در این وقت ماتیو از خواب برخاست و جلو آینه به شانه

کردن موهای خود پرداخت بعد شانه را بجای خود گذاشت کت و شلوار خود را بزریر بغل گرفت و باطاق خواب ایرن آمد او هم ازجا برخاست و ازطاق بیرون رفت اما بلافاصله برگشت و دست ماتیو را گرفته بآن اطاق رفت و تختخواب فیلپ را با انگشت باونشان داد و گفت به بینید پسرک شبانه به چاك زده و رفته است .

ماتیو با تعجب گفت شوخی می کنید و خودش تختخواب را مورد معاینه قرار داد و یکدفعه خنده اش گرفت و گفت خوب سر من و شما کلاه گذاشت .

و در حالیکه لباس خود را می پوشید گفت در هر صورت شما ساعت ۸ بایستگاه بیآئید .

سپس خم شد و بوسه از صورت او برداشت و از اطاق خارج شد . حالا با اجازه شما بسراغ مادموازل او بیج میرویم . اگر فراموش نکرده باشید او بیج را در وقتی ترك کردیم که با پدرش جلو رادیو نشسته بسخنان گوینده رادیو گوش میکرد سخنگوی رادیو در در تعقیب سخنان خود میگفت امروز صدر اعظم آلمان نماینده فوق العاده دولت انگلیس را پذیرفته و باو گفته است که هر گاه تا ساعت چهارده از طرف دولت پراك جواب قاطمی در خصوص تعهدات مربوط به نواحی آلمانی نشین دریافت نکند دولت آلمان مجبور با اقدامات دیگری خواهد بود و ضمناً محافل رسمی اطلاع میدهند که صدر اعظم آلمان اجرای فرمان بسیج عمومی را بروز دوشنبه موکول داشته و این تاخیر فرمان بعلت یادداشتی است که صبح امروز از طرف دولت انگلستان فرستاده شده است .

صدای رادیو ساکت شد و او بیج با گلولی خشك شده و

حالت عصبانی چشمان خود را بسمت پدرش متوجه ساخت و پرسید این چه معنی دارد آیا حقیقتاً فرمان بسیج عمومی صادر خواهد شد ؟

معنای این حرف این است که جنگ شروع خواهد شد .
در اینصورت ما که مجبور نیستیم برای دولت چك وارد جنگ شویم .

آقای سرگین خندید و گفت تو میدانای وقتیکه بسیج عمومی صادر شود یعنی جنگ شروع شده .
- ما که نمیخواهیم جنگ کنیم .
- اگر ما نمیخواستیم جنگ کنیم فرمان بسیج نمیدادیم .
- مگر دولت ما فرمان بسیج صادر کرده ؟
- ما نه اما دولت آلمان .

ایویچ عصبانی شد و گفت توهم با من شوخی می کنی من از دولت فرانسه حرف میزدم و بدون اینکه منتظر جواب شود از جابر خاست و با نوک پا با طاق خود رفت و در راه روی خود بست و در حالیکه از شدت بغض و گریه دندانهایش صدا میکرد با خود میگفت چه بدبختی بزرگی است من بی پدر خواهم شد ... آنها به اینجا به قصبه ما به «لااون» خواهند آمد آنها پاریس و کوچه سن و کوچه کافه و کوچه های قشنگ و بال سن ژنه و بو ما را خواهند سوزانید اگر پاریس را بسوزانند من خودم را میکشم .. آری بعد از پاریس و آن کوچه ها و کافه های قشنگ دیگر زندگی به چه کار میخورد و در حالیکه با بغض و تحریکات شدید خود راه روی تخت خواب انداخته بود گفت دیگر پاریس را نمی بینم در مجلس های رقص و بالماسکه حاضر نمیشوم ... ما تو بمن قول داده بود که ماه اکتبر مرا به پاریس خواسته و با هم بکافه برویم

اما وقتی که آنها با بمب‌های آتشین همه جا را خراب کردند امید و آرزوهای من بجاك خواهد ریخت از کجا معلوم است که همین امشب این عمل را انجام ندهند اگر کردند چه کسی جلو آنها را می‌گیرد و بمجرد این فکر چنان عصبانی و ناراحت شده بود که نزدیک بود قلبش از جا کنده شود .-

شاید همین حالا پاریس با خاک یکسان شده و برای اینکه مردم وحشت نکنند حرقی نمیزنند از کجا باید دانست خیلی اشخاص همه این خبر را میشوند اما من در این گوشه تنهایی از هیچ جا خبر ندارم، خیر خیر من حق زندگی دارم باید همه چیز را بدانم ... من بدنیا آمده‌ام که از همه چیز با اطلاع باشم .

چه بدبختی بزرگی است این جنگ شش یا ده سال طول می‌کشد و در این مدت تمام زنها لباس نفر می‌پوشند و برای بیماران جنگ خدمت میکنند وقتی جنگ تمام شد من تا آنوقت پیر شده‌ام و با اینکه در بین گفتن این کلمات اشک از چشمانش نمی‌آمد ولی بقدری عصبانی و ناراحت بود که قلبش به ضربان می‌افتاد ناگهان خود را بلند کرد و گفت چه کسی با جنگ موافق است اگر از تمام مردم یکی یکی پرسید کسی حاضر به جنگ نیست همه میخواهند خوب بخورند خوب بپوشند پول بدست بیاورند و بچه دار شوند حتما آلمانی‌ها هم همین قصد را دارند و با این حال صحبت از جنگ است و هیتلر سربازان را احضار کرده و بدبختی اینجاست که خودش تنها هم داخل معرکه نیست دیگران را هم میخواهد بدنبال خود بکشانند .

اویچ دومرتبه از جا برخاست بطرف قفسه لباس رفت همه را هم بهم زد از لابلای لباسها پاکتی مچاله شده و خورده شده در

آورد آنرا بادت خود صاف کرد و دومرتبه روی تخت دراز کشید
کاغذی مجاله شده را از درون پاکت بیرون آورد و در مقابل روشنائی
جلو چشمهایش گرفت .

این نامه ای بود که هفته قبل از ماتیو دریافت کرده بود
ماتیو قبل از رسیدن پاریس بطوری که به او دت گفته بود
این نامه را برای اویچ نوشت .

پرستوی عزیزم میدانم توهم مثل دیگران از سر و صدای
جنگ ترسیده ای منم باید مانند دیگران بمیدان جنگ بروم
بوسیله رادیو همه را احضار کرده اند اما نه تو غصه نخور جنگ
باین زودی آغاز نمی شود چمبرلن و دالادیه با هیتلر بازی میکنند
و قرار است يك ملاقات دیگر با صدر اعظم آلمان انجام شود تا آن
روز من باز هم آزادی دارم و در این مدت پاریس میروم در
همان کوچه شماره ۶ منزل می کنم شاید تو بتوانی برای دیدن
من بیائی از لادون تا پاریس نیم ساعت راه است نیم ساعت بیشتر
نیست کالسکه های کربه ای تو را پاریس می رسانند .

اما اگر نیامدی از میدان جنگ برای تو نامه خواهم
نوشت .

اویچ دومرتبه نامه را مجاله کرد و فریاد کشید .
مرده باد جنگ . مرده باد دالادیه .

صبح شده بود پدرش از خانه بیرون رفت آقای برگین
خملی زود از خانه خارج می شد و در خواب صورت دخترش را
می بوسید بطوریکه اویچ هر روز صبح رطوبت بوسه او را در
گونه راست خود احساس می کرد .

ازجا برخاست لباس پوشید و از منزل خارج شد حالتی
غیورانه داشت تمام شب دیده برهم نگذاشته بود و معهذا حالت

خستگی و خواب در چشمان خویش احساس نمی کرد اما درعین حال حدقه چشمانش میسوخت و چشم چپش امبلر زید هنگامی که خود را در ترن دید از خلوت بودن آنجا وحشت کرد این ترن ها همیشه غلقله جمعیت بود اما آن روز صبح غیر از رئیس قطار کسی را ندید مثل اینکه تمام مردم مرده بودند و کسی نمی خواست مسافرت کند فقط در ایستگاه سواسون پرچم سرخی را دید که حرکت میدهند .

لحظه بعد در ایستگاه مشرق پیاده شد .

در آنجا بود که چشمش به جمعیت مردم افتاد .

جمعیتی بسیار زشت که در بین آنها زنانی پیر و سالخورده دیده می شد و سربازان بین مردم و ول میزدند با این حال او بیچ از دیدن این گروه نامرتب لذت می برد زیرا در تمام طول راه يك نفر را ندیده بود .

یکی بدنیال دیگری راه میرفت و این تماشا بهتر از آن بود که آدمی در ترن تنها بماند و همه اش را در باره جنگ فکر کند . در آستانه یکی از درهای بزرگ خروجی ایستاد و مانند راهب های که از کلیسا خارج شده بود لو اراستراسیورک را تماشا میکرد بخود فشار داد که چشمانش را بماند تا بتواند در دنیای خیال درختان و مغازه های بسته و اتوبوسها و خط آهن ها و ترامواها و کافه های را که در آن صبح زود در حال باز شدن بودند تماشا کند و اگر تایک دقیقه دیگر نین مغازه ها و کافه ها گروه جمعیت را بخیا بانها میریختند او بیچ در عالم خیال غیر از سیاهی چیزی نمیدید او مطمئن بود که در این حالت حتی کوچکترین اعلامیه و آگهی روی دیوارها را از نظر دور نمیدارد .

وناگهان رعه سختی اندامش را فرا گرفت زیرا لازم بود

قبل از اینکه گروه جمعیت باو نزدیک شوند خود را بشهر
برساند .

در بین راه بدو زن چاق و شکم گنده که هر کدام قفسی از
پرندگان بدست داشتند تنه زد از آستانه در بزرگ گذشت و پای خود
را در پیاده رو گذاشت .

اینجا دیگر زمین پاریس بود خاک مقدسی بود که آنرا
دوست داشت و ماتیو را در این شهر دیده دل باو باخته بود .

بنظرش رسید که پای خود را در کوره آتش گذاشته است
برای او هم لذت بخش بود و هم از دیدن آن وحشت داشت باخود
گفت همه اینها زن و مرد و پیر مرد باهم خواهند سوخت و من هم
در این شعله‌های سوزان از بین خواهم رفت .

با این حال از چیزی ترس نداشت زیرا به ماتیو فکر میکرد
و بخود تسلی میداد که ترس و وحشت من فقط از دیدن زنان پیر
است .

کثرت جمعیت در حال ایستگاه گلویش را خشک کرده بود
نمی‌بایست یک دقیقه وقت را تلف کند برای تماشای او چیزهای
دیدنی بسیار بود .

بازار فروشندگان میدان کانا کومب و زیر زمین‌های پاریس
و چیزهای دیگری که هنوز ندیده بود مانند هوزه ژنو که از آن
تعریفهای زیاد شنیده و اگر می‌توانست لااقل هشت روز در این
شهر بماند همه چیز را امیدید و با نشاط تمام می‌گفت .

هشت روز در این شهر بمانم چه سعادت بزرگی است ولی
میدانم اگر یکسال هم بمانم از دیدن این شهر سیر نمیشوم .

بیک تاکسی نزدیک شد و گفت :

کوچه هوگنی شماره ۱۲ .

— سوار شوید .

— از بولووار سن مشیل میگذرید واز بکوچه اوگوست
بکوچه‌های واون واز آنجا کسوچه دالامبر و کسوچه تماشاخانه
وارد میشوید .

— راننده گفت ازاین جاده راه دور میشود .

— مانقی ندارد .

سوار کالسکه شد ودر راست لااون را برای همیشه پشت
سر گذاشت زیرا فکر می کرد که دیگر با آنجا بر نمی گردد و همه
در این شهر کشته خواهند شد . چقدر هوا خراب است امروز
بعد از ظهر باهم به جزیره سنت لوی خواهیم رفت .

ایویج از پله‌ها دوان دوان بالا رفت ودر ایوان بالا
ایستاد و نفسی تازه کرد زیرا سه طبقه را با سرعت بالا آمده بود .
در نیمه باز بود شروع بلرزیدن نمود .

داخل راهرو شد تمام درها را باز دید و چراغها هنوز
روشن بود در گوشه اطاق يك جامه‌دان دید .
باخود گفت اینجا است .

— ماتیو

هیچکس پاسخ نداد آشپزخانه خالی بود اما در اطاق
خواب رختخواب را دست نخورده یافت .

داخل اطاق دفتر شد در حالیکه باخود می گفت اوشب را
در جای دیگری گذرانده است پنجره‌ها را گشود و بخارج نگاه
کرد .

باخود گفت در اینجا منتظر شدن کار خوبی نیست با این
حال حاضر بود آنجا بماند و هفته‌ای چند بار نامه برای او بنویسد
ومی گفت اگر اینطور بشود باز مهم نیست اما يك روز در روز

نامه خواه خواند .

بمباران پاریس .. از این جهت دیگرممکن نیست
نامه‌ای از او دریافت کنم .

در اطراف میز دور می‌زد کتابها را برداشت و برگهای آنرا
یکی یکی ورق زد .

يك سیگار نیمه سوخته در جا سیگاری دیده می‌شد که معلوم
بود کسی آنرا در حال اشتغال بکاری بآدمت خورد کرده است .
آنرا برداشت و در کیف خود گذاشت .

سپس مثل دخترهای عاقل روی نیمکت نشست چند لحظه
کوتاه نگذشته بود که صدای پای کسی را در راهرو شنید .
قلبش بنای طپیدن گذاشت .

خودش بود ماتیو يك لحظه در اطاق پشتی ماند و جامه‌دانش
را بدست گرفت و باین اطاق آمد ایویچ به محض دیدن او دستهای
خود را دراز کرد و کیف از دستش بزمین افتاد .
- ایویچ .

از دیدن او زیاد تعجب نکرد جامه‌دان را بزمین گذاشت
و کیف را برداشت و بدستش داد و پرسید .
خیلی وقت است اینجا هستید .

پاسخی نداد زیرا کمی از او رنجش داشت برای اینکه مدتها
از او بی‌خبر مانده بود و دومرتبه کیف از دستش افتاد .
ماتیو در کنارش نشست او بیچ او را نگاه نمی‌کرد و چشمانش
را به قالی و نوك كفشهای او دوخته بود .
ماتیو بامسرت تمام گفت :

شانس بامن بود اگر یکساعت دیر تر می‌آمدی مرا نمی‌دیدي
زیرا در ساعت هشت باید بقصد تانسی سوادترن بشوم .

— چطور می خواهید بروید .

ساکت ماند خوشش نیامد که صدای حقیقی خود را نشان بدهد افسوس که فرصت کمی داشتند او خیلی دلش می خواست ساده باشد اما قدرت آنرا نداشت وقتی که او مدتها دور از مردم زندگی می کرد نمی توانست همه کس را بطوریکه می خواهد ساده به بیند .

خود را بدست بهت و حیرتی سخت سپرده بود بطوری که سرش گیج میرفت دزدکی بقیافه اش می نگریست اما دلش میخواست که او کاملاً بهت و درماندگیش را احساس کند اما خودش آنقدرها نیرومند نبود که بچشمانش نگاه کند .

دستهای ماتپو بطرف جامه دان رفت درش را باز کرد و یک ساعت رومیزی از آن خارج ساخت و آنرا کویک کرد از جایرخواست که آنرا روی میز بگذارد و در اینوقت ایویچ کمی چشمها را بالا گرفت تا او را به بیند که مانند یک هیکل سیاه در مقابل روشنائی ایستاده است .

دو مرتبه نشست و سکوت را حفظ کرد اما ایویچ کمی جرات یافته بود .

ماتپو باو می نگریست و او هم می فهمید که نگاهش میکند. در این مدت سه ماه که ازهم جدا بودند هیچکس او را اینطور نگاه نکرده بود .

خود را مانند یک الهه یا مجسمه ای میدید یک مجسمه ساکت، قیافه اش کمی شیرین اما ناراحت کننده و تماشائی بود . ناگهان صدای تیک تاک ساعت روی میزی را شنید و دانست که تاچند دقیقه دیگر باید برود .

باخود می گفت نه من نمی خواهم مثل یک مجسمه باشم .

به خود فشاری داد تا توانست روی خود را بطرف او برگرداند
اما میدید نگاه ماتئو آنطور نیست که او انتظار آنرا داشت...

ماتئو می گفت ایویچ بالاخره آمدی .

مثل این بود که ماتئو نمیدانست چه می گوید دخترک
باوتبسمی کرد اما سرپایش یخ زده بود ماتئو به تبسمش پاسخی
نداد فقط آهسته گفت :

خودت هستی .

سپس با تعجب و حیرت تمام باو نگاه کرد و گفت :

چطور آمدی .

- با ترن آمدم .

در حال پاسخ دادن دستهای خود را بهم می مالید تا بتواند
بر اعصاب خویش تسلط شود .

- می خواستم بدانم پدرت میداند .

- خیر .

- پس فرار کرده اید .

- تقریباً .

- بلی همینطور باید باشد بسیار خوب پس اینجا میمانید
در این منزل سکنی می کنید .

بعد اضافه کرد لابد دژ لادون، کسل میشود .

پاسخ نداد مثل این بود که آهنی سرد روی زبان او
گذاشته اند .

- بیچاره ایویچ .

- یادت می آید که اودت ترا بمن معرفی کرد ؟

- بلی .

- بوریس هنوز در سفر است ؟

- بلی.

بیادش میامد که در آن روز بوریس ازجا بلند شد شلوارش را پوشید نظری به زنش لولا انداخت که خوابیده بود در را گشود داخل راهرو شد در حالیکه کفشها را بدست گرفته بود که زنش صدای پای او را شنود .

اویچ نظری بساعت رومیز انداخت و دید که ساعت شش و بیست دقیقه است با صدای آرامی پرسید :

چه ساعتی است ؟

- ساعت شش و بیست دقیقه باید بعضی چیزها در جامه‌دانم بگذارم چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد بعد دیگر کاری ندارم جلو جامه‌دان دوزانو زد اویچ باو مخفیانه نگاه می‌کرد بقدری بی‌حال بود که خودش را حس نمی‌کرد اما صدای تیک تاک ساعت گوشش را می‌خراشید .

بعد از لحظه‌ای ازجا برخاست و گفت همه چیز حاضر است .

همانطور در برابرش سراپا ایستاده بود و بشلوارش نگاه میکرد و میدید که کمی کهنه و فرسوده است .

ماتیو گفت :

اویچ خوب گوش کن باید از مسائل مهم حرف بزنیم این آپارتمان متعلق بتو است کلید آن بدر آویخته و تو تا آخر جنک در اینجا خواهی ماند مگر تو زن من نیستی خودت بارها بمن گفته‌ای درباره حقوق خودم کارها را مرتب کرده‌ام یادداشتی به ژاک داده‌ام او حقوقم را می‌گیرد دوهر ماه برای تو می‌فرستد . اما گاهی از اوقات لازم است خودت کارهای کوچکی را انجام بدهی مانند پرداخت اجاره‌خانه بعد مالیات و بیمه بشرط

اینکه این هزینه را ازسریازان حذف کنند وبعد بعضی از اوقات بعضی چیزها برای من خواهی فرستاد آنچه باقی میماند مال خودت است گمان میکنم بتوانی با این مختصر زندگی کنی .

اویچ این صدای آرام و یک نواخت را که مانند صدای غیبی یک فرشته بود بایهت و حیرت تمام گوش می کرد چرا باید این صدا آنقدر برای او ناراحت کننده باشد او درک نمی کرد که چه می گوید اما احساس می کرد که چه حالتی باید بخود بگیرد و آن عبارت از این بود که تبسمی بی حال نشان بدهد و قیافه اش مبهوت و چشمانش سنگین باشد .

بیشتر نگاهش میکرد تا بقدر کافی از او بدش بیاید اما نفرت او خود بخود از بین رفت با خود فکرمی کرد آیا او رنج میکشد، البته که نه و هرگز قیافه اش نشان نمیداد که ناراحت است .

و ا قیافه ای داشت که آنرا نمی شناخت و بطور خلاصه آن کسی نبود که او را سه ماه پیش دیده بود .

ماتیو با تبسم پرسید آیا سخنان مرا شنیدی ؟

البته ... بعد از جا برخاست و گفت :

ماتیو من می خواهم که تو کشور چکوسلواکی را روی

نقشه بمن نشان بدهی .

- اما من نقشه جغرافیا در منزل ندارم اما نه مثل اینکه باید یک اطلس داشته باشم .

بطرف کتابخانه اش رفت تا آلبوم جلد داری را بردارد آنرا روی میز گذاشت ورق زد و بازش کرد اروپای مرکزی را نشان داد رنگهای مختلفی بکشورها داده بودند اما هیچ کدام رنگ آبی نداشت نه دریائی و نه اقیانوسی .

اویچ با دقت تمام به نقشه نگاه کرد اما نتوانست بین

آنها چکوسلواکی را تشخیص بدهد .
ماتیو گفت این نقشه متعلق بقبل از جنگ ۱۹۱۴ است.
پس قبل از سال ۱۹۱۴ چکوسلواکی وجود نداشت ؟
- خیر

قلمش را گرفت و در وسط نقشه دایره‌ای نامنظم کشید و گفت
تقریباً چکوسلواکی اینجا باید باشد .
او بیج با نظری عجیب این وسعت کوچک را که آبی در اطراف
آن نداشت یا آن رنگ محزون و خطوط سیاه نامرتب نگاه کرد
و در وسط حروفی که نوشته بودند شکل بدی داشت کلمه این را
خوانده بوهم ، و گفت :

آه چکوسلواکی همین جا است .

بنظرش چیزی بیهوده‌ای جلوه کرد و شروع بگریستن نمود.
ماتیو گفت او بیج چرا گریه می کنی ؟

دخترک خود را نیمه خوابیده روی میز دید و ماتیو او را بغل
گرفته بود ابتدا کمی خود را جمع کرد و گفت نه نمی خواهم
کسی بمن رحم کند من خیلی مسخره‌ام اما کمی بعد خود را در
اختیار او گذاشت و در آن لحظه نه جنگی و نه چکوسلواکی و نه
ماتیو برای او ارزش نداشت فقط فشار کوچکی که بشانه‌هایش
داده بود او را محسوس ساخته بود .

پرسید لا اقل امشب خوابیده‌اید .

بین گریه‌های خود من گفت خیر .

- او بیج عزیزم کمی صبر کنید .

ازجا برخاست و از اطاق خارج شد او بیج صدای پایش
را می شنید که در اطاق مجاور از اینطرف بطرف دیگر میرود
وقتی که برگشت حالتی ساده بخود گرفت و گفت :

لحاف و رو انداز سفیدی مرتب کرده ام تختخواب حاضر
است وقتی که من رفتم میتوانید بخوابید.

باو نگاهی افکند و گفت چطور نباید تا ایستگاه همراه
تو بیایم .

- من فکر میکردم که تو از خدا حافظی ناراحت میشوی
با حالتی رضایت آمیز گفت، باشد .

ماتیو سری تکان داد و گفت بهتر است که من تنها بروم
و از آن گذشته لازم است که تو استراحت کنی .

- بسیار خوب .

اویچ با خود فکر میکرد چقدر بیجه بودم. و ناگهان احساس
سردی در بدنش کرد و سرش را با حالتی زنده و جدی تکان داد
اشکهای چشم را پاک کرد و گفت حق باشماست من خیلی عصبی
بودم این اذاتر خستگی است باید بروم و استراحت کنم .

دستش را گرفت و بلندش کرد و اظهار داشت .

باید تمام اطاقها را بتو نشان بدهم .

در اطاق جلو قفسه ای ایستاد و گفت :

در آنجا شش لحاف با ملافه و بالش های کوچک گذاشته ام
چند پستی دیگر دارم که نمیدانم کجا گذاشته ام در بان منزل بتو
نشان خواهد داد .

قفسه را باز کرد و نظری بلباسها و زیرپوشها افکند بعد
شروع بخندیدن نمود اما حالت خوشی نداشت .

اویچ مؤدبانه پرسید چه شده است .

- تمام اینها مال من بود راستی که زندگی چقدر مسخره
است بالش های پیون را هم برای یادگار نگاه داشته اند .

بعد بطرف او برگشت و اضافه کرد .

لازم است قفسه‌های آشپزخانه را هم نشان بدهم .
داخل آشپزخانه شدند و در آنجا قفسه‌ای را نشان داد اینجا
مقداری از روغن و نمک و ادویه مانده و از آن گذشته اینها
جعبه‌های کنسرو است .

جعبه‌های مخروطی شکل را یکی بعد از دیگری بر میداشت
و آنها را جلو چراغ باو نشان میداد اینهم و میگفت سه بسته از رشته
فرنگی است .

دقیقه‌ای توقف کرد زیرا خنده‌اش گرفته بود اما چیزی
نگفت به جعبه‌ای که محتوی نخود بود نظری انداخت بعد آنرا
سرجای خود گذاشت و گفت :

اویچ مراقب اضافه سوخت باش هر شب قبل از خوابیدن
یادت باشد که کفتور را پائین بیاوری .

دور تبه بد فتر برگشتند و گفت راستی در وقت رفتن بدربان
خواهم گفت که آپارتمان را در اختیار تو گذاشته‌ام از فردا صبح
خانم بالن را نزد تو خواهد فرستاد او خدمتگزار سرپائی من است
زن بدی نیست .

– بالن چه اسم عجیبی (بالن در فرانسه بمعنی نهنگ است) .

اویچ شروع بخندیدن نمود و ماتیهوم خندید بعد گفت :

ژاک قبل از ماه اکتبر بر نمی‌گردد باید تا آمدن او مقداری

پول برای بعضی مخارج در اختیار شما بگذارم .

در کیف او هزار فرانک و دو اسکناس صد فرانکی دیده

می‌شد اسکناس هزار فرانکی را برداشت و بدست او داد .

اویچ گفت بسیار متشکرم .

بعد آنرا گرفت و در مشت خود فشار داد .

– اگر هراتفاقی واقع شد ژاک را خبر کن باو نامه‌ای

مینویسم و سفارش ترا خواهم کرد .

اویچ تکرار کرد خیلی متشکرم .

- آدرس او را دارید .

- بلی . . بلی . . متشکرم . .

- پس خدا حافظ . باو نزدیک شد و افزود .

بامید دیدار اویچ عزیز وقتی محل اقامت معلوم شد بتو

نامه خواهم نوشت .

از شانهاش گرفت و او را بخود چسباند و درحالی که می گفت

اویچ عزیزم .

پیشانی خود را چون کودکی در اختیار او گذاش و ماتپو

آنها بوسید بعد دستش را فشاری داد و خارج شد .

می شنید که در اطاق مجاور را بهم میزند بعد اسکناس هزار

فرانکی را نگاه می کرد و آنها را پاره پاره کرد و بزمین انداخت

در عالم تصور منظره جنگ را اینطور میتوان نشان داد .

بوریس برادر اویچ هم قبل از ماتپو بدون اینکه از نشانی خدا

حافظی کند بدقت استاد و فرماندهی رفته بود .

یک افسر پیر مستعمرانی بارشهای درهم درحالی که دست

راستن را روی شانه افسر دیگر گذاشته بود با اشاره دست دسته

هنگ آفریقائی را باو نشان داد و گفت :

نام خود را در گروه مستعمرانی بنویسید .

بوریس حالتی مبهوت و ناراحت داشت او هم مثل سایر

جوانان یکدنیا آرزو را پشت سر گذاشته بود میدانست که باید

برای مدت شش ماه مانند زنبوری که در کندوی عسل مانده دست

و پا جمع کند شاید برای سه ماه زیرا سالها و ماههای جنگ دو

برابر حساب میشوند و با خود می گفت در این مدت باید موهای خود

رابزنم دندانهایش از شدت خشم بهم می‌سائیده و می‌گفت ای گاوهای وحشی .

تا آن‌روز آنقدر از ارتش نفرت پیدا نکرده بود .

اما تصمیم داشت وظیفه‌اش را انجام دهد و احساس می‌کرد که سرپایش يك پارچه شرارت شده است .

با قدم‌های سست داخل سربازخانه شد آفتاب میدرخشید بادی شدید نامسافتی بی‌عدرطوبت دریا را باخود می‌برد .

عجیب در این بود که در این هیاهوی جنگ قربانیان زیاد پید می‌شود وضع فیلیپ کمتر از بوریس نبود و فیلیپ هم که فرزند يك ژنرال بود نسبت به جنگ احساسات تندی داشت و بطوریکه دیدیم مانند دیوانگان فریاد می‌کشید .

مرده باد جنگ مرده باد دالادیه .

و بطوریکه دیدیم در آن شب ایرن و ماتئو دنبالش کردند و شب را در آن منزل نگاهش داشتند اما نیمه شب او از منزل ایرن فرار کرد و خود را باردوی مستعمرانی رساند .

فیلیپ خود را بدبخت‌تر از دیگران میدانست زیرا همه او را رها کرده بودند پدرش او را از منزل رانده و اجتماع هم نمیتوانست نظر او را درباره مخالفت با جنگ قبول کند .

فیلیپ با حال بدی خود را بدفتر ستاد معرفی کرد و در نظرش اینطور بود که اقدام اوشکنجه‌ای افتخار آمیز بود و در خیال خویش مجسم می‌کرد که در جنگ خود را بکشتن میدهد و لاشه او را در گودالی می‌اندازند تا طعمه سگها شود .

وقتی آنجا رسید باقیایه‌ای ماتم زده گفت باکالانتر پلیس

کار دارم .

مأمور باو گفت بطبقه اول بروید .

با خود گفت باید حساب خودم را بخودم پس بدهم .
دو مرتبه پرسید در کجا میتوانم اسم نویسی کنم .
مأمورین با اشاره او را یکدیگر نشان دادند و یکی از آنها
گفت اگر با پلیس کار دارید بطبقه سوم بروید اما اگر میخواهید
نام نویسی کنید در اطاق سمت چپ بروید .
بوریس سلام نظامی داد و با حالتی افسرده وارد حیاط
شد و در آن حال با خود می گفت .

منهم مثل این جوان عوضی هستم مردم چقدر احمقاند
جوانی مثل من بدون اینکه اجبار داشته باشد خود را معرفی
میکند راست است که گفته اند دنیا يك تیمارستان مجللی است .
فیلیپ داخل اطاق شد و بر مرد درجه داری که پشت میز
نشسته بود گفت :

شما کلانتر پلیس هستید .

- خیر من معاون کلانتر هستم .

فیلیپ از شدت ناراحتی با صدای لرزان حرف میزد قدمی
جلو گذاشت و گفت :

من يك یاغی هستم دیروز فریاد می کشیدم مرده باد جنگ
اما امروز برای خودکشی آمده ام اسم بنویسم .

معاون با دقت تمام بقیافه اش خیره شد اما مودبانه گفت
بنشینید مثل اینکه شما در حال طبیعی نیستید .

این بود سرنوشت جنگی که صدراعظم دیوانه آلمان جوانان
را با خاک و خون می کشید .

از طرف دیگر ماتیو سوار تا کسی شده بقصد ایستگاه مشرق
حرکت کرده .

در آنجا مطابق وعده ای که بهم داده بودند ایرن خود را باو

- رساند و گفت آقای سر بازمثل اینکه کمی دیر کردید .
 ماتیو گفت خیر اتفاقاً بوقت آمدم .
 بعد اضافه کرد يك دختر خوشگل بمنزل آمده بود .
 - يك دختر ؟
 - بلی او از لااون برای دیدن من آمده بود .
 - او شما را دوست دارد .
 - نه آنقدرها .
 - وشما . او را دوست دارید .
 - خیر اما منزل را با اختیار او گذاشتم .
 - او دختر خوبی است ؟

ماتیو گفت نه آنقدرها دختر خوبی نیست اما بد هم نیست
 ساکت شدند در اینوقت تا کسی نزدیک ایستگاه رسیده بود ایرن
 گفت همین جا بود که آن پسرک را دستگیر کردیم خدایا چه شب
 خوبی بود .

- بلی شب خوبی بود .
 ایرن خود را به ته کالسکه انداخت و گفت :
 حیف که تمام شد اما شب فراموش نشدنی بود .
 ماتیو پاسخ نداد زیرا در آن لحظه بفکر نانسی بود که
 باید آنجا برود و هرگز آنجا نرفته بود .
 ایرن گفت چرا حرف نمیزنید اما من بساتنها هیچوقت
 کسل نمی شوم .

ماتیو باخنده ای ساختگی گفت من حرفهای خودم را
 زده ام اما افسوس که همه اش زیادی بود .
 بعد بطرف او برگشت و پرسید امروز چه می خواهید
 بکنید ؟

— هیچ من هیچوقت کاری را باخر نمیرسانم هر کس را پیداکنم خرجم را میدهد .

تا کسی ایستاد هر دو پیاده شدند ماتیو پول تا کسی را داد ایرن گفت نمیدانم چرا من مردم را دوست ندارم .

بعد دستش را بکمر او حلقه کرد و مانند دو دوست قدیمی با سکوت تمام قدم میزدند و بنظر ماتیو هم اینطور میآمد که از مدتها پیش او را می شناسد .

ماتیو گفت باید بلیط بخرم .

از بین جمعیت گذشتند همه ساکت بودند و بین آنها عده ای سر باز دیده می شد مثل این بود که خاک مرده روی همه پاشیده اند . ایرن پرسید شما فانی را می شناسید .

— خیر .

— من می شناسم بگوئید کجا میروید .

— بسربازخانه صنف هوایی اسی دونانسی .

ایرن گفت بلی من آنجا را می شناسم .

مشتریان برای خرید بلیط بدنبال هم ایستاده بودند .

ایرن گفت تا شما بلیط میخرید می خواهید بروم برای شما

یک روزنامه بخرم .

درحالی که بازویس را فشار میداد گفت خیر پیش من بمانید .

دخترک باحالتی مسرور باوتبسمی کرد و در آن حال قدم

بقدم جلو میرفتند .

ماتیو دفتر یادداشت نظامی خود را نشان داد و گفت یک بلیط

برای فانی بدهید بعد بطرف ایرن برگشت و گفت ماهم تا سالون

برویم اما دوست ندارم که شما باطاق انتظار بیایید .

چند قدم دیگر جلو رفته در محلی ایستادند و ایرن گفت

خوب باید خدا حافظی کنیم .

ماتیو گفت خدا حافظ .

— افسوس که دوستی ما بیشتر از يك شب نبود .

— يك شب ؟ بلی اما شما بهترین خاطره پاریس برای من

خواهید بود .

بعد او را بوسید و دخترك سؤال کرد آیا بمن نامه مینویسید .

ماتیو گفت نمیدانم .

لحظه ای چند باو نگاه کرد بعد از او دور شد و در آن حال

باز هم باو نگاه میکرد اما لبهایش میلرزید .

ایرن گفت لااقل نام شما را نمیدانم .

— نام من ماتیو دلارو است .

ماتیو موجود عجیبی بود هیچ چیز راجدی نمیگرفت نه

به مارسل علاقه داشت نه اویچ را می پرستید و نه اینکه آنچه که

به ایرن می گفت حقیقت داشت .

با این حال وقتی در کابین ترن نشسته بود در عالم خیال و

تصور خود را در اطاق خودش می دید که اویچ مقابل او نشسته و

با حالتی حیرت زده باین دختر زیبا نگاه می کند و می گوید اویچ

چه خوب شد آمدی .

اویچ باو می خندید و می گفت بلی خودم هستم .

اویچ در عالم خیال میدید که در نزدیکی او روی تخت نشسته

است در همان حال که اویچ را در مقابل خود میدید در خیال خود

اینطور میگذراند که هواپیماهای بمب افکن آلمان از برلن حرکت

کرده اند .

دو مرتبه قیافه اویچ در نظرش مجسم شد که باو میگفت نه

من نمی خواهم در جنگ بمیرم می خواهم خوش باشم .

در این حال صدای سقوط بمب بگوش او بیج رسید که بطبقه
دوم عمارت اصابت کرده و او بیج فریاد می کشید نه من نمی خواهم
بمیرم .

ماتیو می گفت من باور نمی کردم که تو به نزد من بیائی .
— برای چه ؟ برای اینکه شنیده بودم که باید باردو بروم
لااقل يك شب را بایستی خوش میگذراندم .

او بیج می گفت خدا را شکر که حال باطاق تو آمدم سپس
افکارش ساکت شد و ناگهان احساس کرد که بدنش میسوزد هوا
پیمایهای بمب افکن دشمن از سرحد گذشته بودند در عالم خیال
می شنید که او بیج باو میگوید خیر من نباید بمیرم .

در همین حال بود که احساس کرد در اطاق ترن نشسته و
پیر مردی باو میگوید شما راجه میشود .

ماتیو بخود آمد و کمی جا بجا شد و باطراف خود نظری
مبهوت انداخت .

قطار پرا جمعیت بود نظری بطرف همسفرهای خود افکند
یکی یکی را از زیر نظر گذراند اما هنوز افکارش تار یک بود .
لحظه ای چند ساکت و بی حرکت ماند تا اینکه قطار بخود
حرکت داد و براه افتاد .

ماتیو احساس مسرت کرد و از جای خود تکان خورد دانست
همه چیز تمام شده و فردا به نانی خواهد رسید و باید باقیافه
زشت جنگ و ترس و وحشت و شاید با مرگ که برای او آزادی
ابدی بود روبرو شود .

با خود گفت باید دید چه واقع میشود دست خود را بجیب
فرورد تاسیگاری بیرون بیاورد ناگهان انگشتانش قطعه کاغذی
را لمس کرد .

این نامه داینل بود و بخاطرش آمد که يك روز قبل از حرکت نامه‌ای از داینل رسیده بود اما جرأت نکرد آنرا باز کند زیرا میدانست که دوست قدیمی او و شوهر مارسل با او چه نوشته است می‌خواست باز هم آنرا بجیب بگذارد اما يك نوع احتیاط او را از این کار باز داشت .

بایستی در هر حال این نامه را بخواند سیگار، را بلب گذاشت آنرا روشن کرد در پاکت را گشود و در آن هفت برک کاغذ دیدید که با خطی درهم آنرا سیاه کرده اند .

با خود گفت بحرطویل نوشته آیا چه چیزها در آن ذکر شده چقدر طولانی و مفصل است .

قطار از ایستگاه خارج شده بود و بقدر کافی هوا روشن بود بعد شروع بخواندن آن کرد .

ماتیو .. دوست عزیزم .

من میدانم که تو با چه اندازه از خواندن این نامه تعجب خواهی کرد اما یقین دارم آنرا بعنوان يك مزاحمت تلقی نمیکنی . از آن گذشته خودم هم نمیدانم که برای چه برای تو نامه می‌نویسم اما در این مشکل بزرگ میخواهم با تو مشورت کنم باید قبول کنیم که جاده درد دل کردن ما نندجاده ارتکاب جنایت لیز و لغزان است .

وقتی که در ژوئن سال گذشته قسمتی اوصحنه‌های واقعی روحیه خودم را برای تو تشریح نمودم شاید علیه غم دلخواه خودم می‌خواستم که ترا بعنوان يك شاهد عادل برای احساسات خودم انتخاب نمایم .

اما از این انتخاب بسیار متأسفم زیرا اگر این موضوع حقیقت داشته باشد که من بتوانم تمام صحنه‌های زندگی خودم

را برای تو شرح بدهم مجبورم نسبت بتو يك نفرت بسیار شدید احساس نمایم و دانستن این موضوع شاید برای تو هم بی ضرر نباشد .

تو خیال می کنی که من این نامه را از روی میل و رغبت بتو مینویسم اما اینطور نیست .

از چند روز پیش خودم را خیلی سبک احساس میکنم و اگر این کلمات باعث ناراحتی تو نشود باید بگویم که همین احساس مهرت بار سنگینی را از دوش من برمیدارد .

از این موضوع بگذریم زیرا عادت زندگی من این نیست که چنین چیزهایی را برای تو بنویسم اما اگر می بینی قلم بدست گرفته و برای تو نامه مینویسم در اثر حادثه بسیار بزرگی است . شاید این حادثه بزرگ واقعاً مهم نباشد مگر اینکه برای دیگران هم اینطور باشد .

این دلیل آن نیست که بتو ایمان دارم یا يك ایمان درست در وجود تو تشخیص داده ام .

تو آدم باسواد و محقق و اهل دانش و کمال هستی که در مدت شش سال با آن زندگی می کردی اما می خواهم در این مورد از تو خواهش کنم که منطق و فلسفه خود را بکنار بگذاری و ساعتی چند مانند دوست ساده باهم صحبت کنیم .

منی خواهم بتو سرزنش کنم که تو دختر جوانی را فریب دادی و او از تو آستان شد بعد مجبورش کردی بچه اش را سقط کند اما من نگذاشتم این کار عملی شود و با او ازدواج کردم . اینها مطالبی است که با فیلسوفی مانند تو تکرار آن بیفایده است .

اما من می خواهم از چیزهای دیگر صحبت کنم .

اینکه بتو نامه مینویسم از آن جهت است که نخواستم کسی دیگر غیر از تو در این ماجرا وارد شود .

اما باید بدانی که نمی‌خواهم از تو پاسخی دریافت کنم زیرا قصد ندارم که ترا مجبور بکاری بکنم که خلاف دلخواه است .

می‌خواهم این حرف را از من بپذیری و باید این موضوع را هم بتو اعتراف نمایم که بیشتر از اوقات مسائل جدی را نباید دنبال کرد و از طرف دیگر بخوبی میدانم اگر مارسل یکی از نامه‌های ترا در نزد من به بیند بسختی ناراحت میشود زیرا اگر چنین نامه‌ای را بدست بیاورد چون ترا خوب می‌شناسد به نظرش خواهد رسید که تو مرا وادار کرده‌ای که از روی رحم و شفقت با او ازدواج نمایم .

بنا بر این سکوت و ننوشتن نامه برای من يك نوع دلگرمی است زیرا نمی‌خواهم که هیچوقت مارسل بداند که من بچه‌منظور با او ازدواج کرده‌ام این بار بنظرم رسید که برای رفع هر گونه سوء تفاهم یا دوست خود که يك فیلسوف است داخل مذاکره شوم .

اما میدانم من از عهده جوانی مانند تو که بفلسفه‌های ماوراء الطبیعه آشناهستی بر نمی‌ایم .

البته عقیده مرا قبول میکنی زیرا میدانی که من نه فلسفه عقل را خوانده‌ام و نه با افکار تو پهناور آشنا هستم خودت را برای پاسخ دادن بمن حاضر میکنی زیرا بدون تردید من قادر نیستم از اینکه بتوانم جنبش‌های باطنی و احساسات قلبی خود را برای تو تفسیر کنم و قضاوت آنرا بعهده خودت می‌گذارم زیرا این فن خودت است و خودم را راضی می‌کنم که در این نایبائی و عدم

بصیرت باقی بمانم و این مسئله‌ای است که شما جوانان روشن فکر
درباره ما قضاوت می‌کنید .

با این حال گمان نمی‌برم که تو با این آسانی بسخنان‌من
تسلیم شوی و یقین دارم همه آنها را بحساب شرایط روحی من
گذاشته و آنرا از خصوصیات اخلاق من میدانم .

این مسائل برای من زیاد مهم نیست آنچه باید گفته شود
می‌گویم و تو می‌توانی آنرا قبول کنی و یا در صورتیکه درباره
من دچار اشتباه شدی همه را رد کنی .

باز هم بتو تکرار می‌کنم که با میل و رغبت تمام حاضر
شده‌ام اطلاعات لازم را در اختیار بگذارم تا حقیقت بتو آشکار
شود درحالیکه میدانم تمام اینها تنها نتیجه‌اش این است که در
اشتباه باقی بمانی .

حال باصل موضوع پردازیم .

در اینجا است که از شدت خنده قلم از دستم رها میشود هم
گریه می‌کنم و هم می‌خندم زیرا می‌خواهم چیزهایی را بگویم
که تا امروز بسبب عفت نفس حاضر نشده‌ام بخودم تلقین
نمایم .

چیزی را که بیشتر دوست دارم کاملاً در نظرم عزیز است
ولی درباره آنها زیاد خنده‌ام نمی‌گیرد بالاخره دلم می‌خواهد
با گفتن عقیده شخصی خود تو را بخندانم .

ماتیو من از این فکر خنده‌ام می‌گیرد خداوند انسانی را
میسازد و او را از همه بالاتر می‌برد آنوقت او را مورد مسخره همه
کس قرار میدهد او را بصلیب می‌کشد دهانش باز میماند بطوریکه
قادر بحرف زدن نمی‌شود برای اینکه مردم او را بکیفری ایمانی
متهم کرده‌اند و او را بصورت مسخره‌ترین مردمان در می‌آورد .

این تصور مسیح ما است که از همه بالاتر بود حالا تو که فیلسوف هستی و هیچ چیز را بجدی نمی گیری حال تو چگونه خواهد بود .

نمیدانم با این کلمات تو انسته ام موضوع را برای تو تفسیر کنم آیا درك می کنی چه می گویم ؟ اگر بتو بگویم که تاکنون ندانسته ام خودم چگونه آدمی هستم باید باور کنی عیبها و خطاها و فضائل زیادی دارم که هیچکدام را خودم درك نمی کنم .

گاهی حالتی در خود میدیدم که می خواستم از خود متنفر شوم و تو باید بدانی که برای این تصور دلائلی داشتم اما این نفرت بمحض اینکه می خواستم آنرا احساس کنم این احساس در شعور باطنم محو می شد و خاطرهای از آن برای من باقی میماند . از طرف دیگر نمی توانستم خودم را دوست بدارم و یقین دارم که هرگز باین فکرهم نبوده ام اما لازم بود که خودم وجود داشته باشم و در آن حال خودم را يك بار سنگین برای خود احساس می کردم .

همین يك لحظه کوتاه که بخیال افتادم وجودم را برای تو تفسیر کنم احساس نمودم که خودم را در چشمان وحشت زده تو مشاهده می کنم .

تو مرا در چشمانت میدیدی و تمام اعمال و روحیات من غیر از حاصل يك اصل مسلم نبود و این اصل همان خودم بودم که تو مرا می شناختی .

با این احساس خودم را در لفافه این کلمات برای تو مجسم ساختم از چیزهایی با تو صحبت کردم که تو از آن خبر نداشتی با این حال این تو بودی که آنرا میدیدی در حالیکه من قادر بدیدن آن نبودم .

بالاخره تمام اینها نشان میدهد که من وجود دارم و اگر هم احساس وجود خود را نکنم همان هستم که باید باشم و این خود يك شکنجه بزرگی است که انسان در خودش يك چنین اعتماد پیدا کند .

بالاخره دانستم که انسان نمی تواند بيمقصد نهائی برسد جز اینکه این موفقیت را بتواند در قضاوت و نفرت دیگران بدست بیاورد .

در این وضع و حال و افکار بودم که با اتفاق مارسل از شهر سوئد خارج شدم گاهی می خواستم تو را به بینم و زمانی و سوسه کشتن ترا در سر می پروراندم ولی گاهی از اوقات دوستی های متقابل مرا از این کار باز میداشت .

اگر من نبودم تو چه می کردی و دردی را که مارسل از تو در دل داشت بوسیله چه کسی درمان می کردی پس بواسطه وجود من بود که تو توانستی آزادی خود را بدست بیاوری .

مارسل ترا دوست داشت و یاعشقی سرشار خودش را بتو تسلیم کرد بقصد اینکه موجودی از تو در شکم او بوجود بیاید که تا آخر عمر او را بجای تو پرستش کند .

اما تو او را محکوم بسقط چنین کردی و این ضربه بزرگی بود که بر احساسات او فرود آمد زیرا دانست که عشق او برای تو مسخره بود .

خیال خود کشی برش افتاد اما من او را از این مهلکه نجات دادم و با اینکه عشقی از او در دل خود احساس نمی کردم تظاهر به عشق او کردم و باهم ازدواج نمودیم .

شش ماه است که باو دروغ می گویم اما این دروغ موجودی را از مرگ نجات داد حال نمیدانم من از فلسفه هکل و

شوینها و راستفاده کردم برخلاف تو که بهر دختری عشق میورزی و او را فریب میدهی و در آخر خودت را هم فریب داده‌ای .
من بدیدن کشیش سورت رفتم او یک پیر مرد دهقانی با سواد و روشن فکری است و مانند هنر بستگان تر دست زرنک و ماهر است .

البته من از او زیاد خوش نیامد اما چون او وسیله‌ای بود که با کلیسا تماس می‌گرفتم او را دوست داشتم او مرا در اطاعتی پذیرفت که پر از کتاب بود که شاید تمام آنها را نخوانده بود .

ابتدا با هزار فرانک برای تقسیم بین فقرا دادم ولی دیدم که او مرا بجای یک جنایتکار پشیمان گرفته است با اینکه خنده‌ام گرفته بود سکوت نمودم .

باو گفتم آقای کشیش من اینجا آمده‌ام یک اطلاع مهم از شما کسب کنم آیا راست است که خدای شما خدائی است که همه ما را می‌بیند .

با تعجب گفت بلی ما را می‌بیند و اسرار قلب ما را می‌خواند پرسیدم او چه چیز می‌بیند آیا او افکار دره می‌را که در ذهن من تولید میشود می‌بیند و آیا نظر او میتواند اصل ابدی ما را تشخیص بدهد .

کشیش دانشمند بمن پاسخی داد که برای من کافی بود و گفت آقا .. خداوند همه چیز را می‌بیند .
پس من فهمیدم که ...

ماتیو باخشم تمام نامه را در دست مجاله کسرد و بدون اینکه تا آخر نامه را بخواند آنرا بزیر پای خود افکند و گفت :
چه حماقتی .. آیا او هیچ میدانست چه می‌گوید و چه

می نویسد نه خودش فهمید ونه من چیزی از آن درك كردم .
برای اعتراف نزد کشیسه رفته وكشیش باو گفته بود
خداوند همه چیز را می خواند ومیداند .
كدام خدا . آن خدائی كه مخلوق فكرما است وما فكر
می كنیم وباپرستیدن او رستگار می شویم چه رستگاری ازبالا تر
كه آدمی خودش را بشناسد خدا شناسی یعنی خود ستائی اما
خویشتن شناسی اصل وجود انسانی است اگر بندگان آن خدا
خود را بشناسد بكمال مطلوب خود میرسند زیرا خود شناسی
يكی از راه های رستگاری است نه خدا شناسی كه مارا بخود ستائی
بكشاند .

مسیح خود شناس بود نه خدا شناس مجسمه ای ازخدا
شناسی برای خود نشناخته بود اما چون خود را شناخت توانست
بمردم خدمت كند .

این است راه رستگاری .. داینل هم ازكسانی است كه
خدا را می شناسد وراه خود ستائی می پیماید .

او مارسل را فریب میدهد قلبش را بمسخره می كیرد تا از
راه خود ستائی ادعا كند كه زنی را از بدبختی نجات داده در
حالیکه این زن بدبخت را گول میزند و باو میگوید ترا دوست
دارم درحالیکه از او متنفر است .

این است راه خود ستائی ، تمام مردم همین اند خدا را
می ستایند در مقابل فرماندهان تعظیم می كنند بجهه دروغ میگویند
حیله وتدویر میفرورشدن چون خود را نشناخته اند وبموجودیت
انسان پی نبرده اند .

مارسل .. اویچ .. ایرن .
كدام انسان واقعی بودند ؟

بنظر من ایرن خود شناس بود نه خدا شناس .
ایرن که زنی هرجائی بود و هر ساعت در آغوش یکی
راز و نیاز می گفت انسان را شناخته بود وقتی که دید فیلیپ پسر
يك ژنرال مست و دیوانه شده از میز غذا و مشروب دست کشید
حتی کیف خود را که شاید بیش او چند فرانک در آن نبود و
آخرین دارائی او بود آنرا نزد مردان خوشگذران گذاشت و برای
كعك به فیلیپ براه افتاد .

ایرن در آن شب در آغوش من خوابید برای اینکه يك
انسان واقعی مانند خودش دیده بود که بنام پلیس از يك مست و
دیوانه حمایت کرد .

این بود انسان واقعی نه مردمی کسه فیلیپ را مسخره
می کردند مارسل که بود ؟ يك زن احمق که مرا دوست داشت
و چون عشق او از خود ستائی بود از داینل فریب خورد و عشق
او را بجای عشق من مانند يك عشق آسمانی پذیرفت .

او بیچ که بود ؟ .. یکدختر نادان که از شهر خود برای
دیدن من آمد و خودش هم نمیدانست از من چه می خواهد .
ماتیو افکار خود را تکان داد مارسل و او بیچ و ایرن
و قیافه تمسخر آور داینل را بکنار زد و نگاهی باطراف خویش
افکند .

در کابین قطار و در راهروها جمع زیادی خوابیده بودند
هوا گرم بود و عطش شدید داشت دو نفر در پای او و يك نفر
با دست بسته مانند کسی که بدرگاه خدا مناجات می کند دراز
کشیده و کمی آنطرف تر چهار نفر دستمالی بروی زانوان خود
پهن کرده و مشغول بازی بودند هر چهار تا جوان و زیاد هم
نشت نبودند و لباسهای آنها در پیلای سرشان به میخی آویخته

بود .

ماتیو گاهی باطراف نظری میانداخت و موهای درهم و قیافه‌های خسته و ملول آنان را از زیر نظر میگذراند .

جوانی سفید رو که دستهایی کلفت و ورزیده و ناخن‌های بلند داشت ورق‌های بازی را بهم میزد .

او يك تیب مخصوصی بود و ظاهر آشفش قفل سازی بود زیرا مقداری کلید و افزار بکمر خود آویخته بود .

یکی از آن چهار نفر که نزدیکتر از همه به ماتیو نشسته بود ظاهر يك مرد جا افتاده‌ای را داشت و دیگری مشغول نواختن ویولون کوچکی بود .

کابین قطار بوی بدی میداد جمعیت مردم، بوی توتون و سیگار، بوی زنده شراب و عرق‌های فراوانی که از پیشانی مردم میریخت ظاهری زنده داشت .

آن مرد شانس خوبی نداشت زیرا بیوسته می‌باخت و درحالیکه صورتش چروک دار می‌شد بروی ورق‌های بازی خم شده بود .

آن مرد جا افتاده ورق‌ها را جمع کرد و خود را برنده اعلام کرد جوانك ابروها را درهم کشید .

باز هم با سکوت تمام بازی کردند و جوانك فریاد کشید مثل اینکه بخت بروی من باز نمیشود .

بعد از چند دست بازی آن مرد جا افتاده دستمال خود را جمع کرد و از جابر خاست .

او يك مرد بلند قد و تنومند با رنگی پریده و سری گرد و بر آمده و چشمانی چون قورباغه و چانه‌ای پهن بود .

آن سه نفر دیگر باو، شما، خطاب می‌کردند برای اینکه

از آنها باسوادتر و درجه گروهبانی داشت .
اما او بدیگران، تو، خطاب می کرد نظری کج و ناجور به
ماتیو انداخت و در حالیکه از شدت مستی میلرزید روی دو پا بلند
شد و گفت بروم چند گیلان دیگر بزنم .
جوانك قفل ساز و آن دیگری خندیدند و یکی از آنها
کوزه شرابی را سر کشید و بدیگری تحویل داد .
همه از شدت گرما ساکت بودند قفل ساز بادی بگونه ها
انداخت و آه کوتاهی کشید .
ماتیو با خود گفت آنها مرا دوست ندارند و آدم خود
خواهی میدانند .

با این حال بدون احساس بسوی آنها جلب می شد و بهمه
آنها و کسانی که بازی می کردند یا خوابیده بودند با علاقه تمام
می نگریست .

خستگی زیاد و سر و صدای مگس ها عربه ماشین و اطاقی
که مانند زندان در بسته ای بوده مگی را بسوی يك سر نوشت نامعلوم
پیش می برد .

جوانك که مست تر از دیگران بود سری به راهرو زد و
برگشت و گفت هوا پیمایها در آسمان غرش می کنند .
گروهبان که تازه وارد شده بود سر ب زیر انداخت و نظری
از پنجره بخارج افکند و گفت :

حیوانهای شکاری براه افتاده اند .
مرد ویولونی رو به جوانك کرد و گفت هوا پیمایهای فرانسوی
است .

- خیلی بالا رفته اند معلوم نیست .
قفل ساز گفت .

البته باید متعلق بفرانسویان باشد پس می‌خواهی مال کی باشد جنگ که هنوز شروع نشده است .

جوانك چشمان را گشود و گفت :

از کجا میدانی یازده ساعت است کله گنده‌ها باهم حریف می‌زنند کسی چه میداند چه از آب دریاید .

گروه‌بان شانه‌ها را بالا انداخت و چون کسی که از يك طرف نمایندگی دارد بادی بگلو انداخت و گفت :

شما چه فکرها می‌کنید خدا کند بروند باچکوسلواکی

جنگ کنند شما چکوسلواکی را در نقشه دیده‌اید من خوب دقت

کرده‌ام برای آنها يك ضربه کافی است و کار تمام است بقدر این

دستمال است که من در جیب دارم اما در این کشور دو میلیون مردم

فقیر زندگی می‌کنند که هیچکدام بادیگری هم زبان نیستند .

این روزها همه صحبت از هیتلر می‌کنند که می‌خواهد دنیا

را به جنگ بکشد و نام هیتلر و چکوسلواکی و دالادیه بر زبانهای

مردم جاری است .

اول اینکه بدانید دالادیه آن دالادیه قدیم نیست اوهم از

آن دوست خانواده است که بر دوست هزار خانواده حکومت

می‌کند و چکوسلواکی را هم مال خودش میدانند بعد نگاهی بجمعیت

افکند و در پایان کلام خود گفت :

از سال ۳۶ که هیتلر قدم در حزب نازی گذاشت

عفریت مرك دور سر مردم می‌چرخد در این مدت چمبرلن و

هیتلر و دالادیه برای ما چه کرده‌اند ؟

آنها با خودشان گفته‌اند هر کدام سردیگری کلاه می‌گذاریم

و قرار دادی محرمانه با هیتلر بستند اما هیتلر وقتی قوی شد

سربازان را بزیر پرچم خود خواند و سایر مردم ناچار شدند

از او اطاعت کند .

آنوقت سران سایر دول باخود گفتند اگر اوقدمش را از این جاده بالاتر بگذاردم ماهم مانند او حرکت می کنیم لازم به جنگ نیست دنیا را بین خودمان قسمت می کنیم آلمان غذا می خواهد باو میدهیم روسیه دریا می خواهد مدیترانه مال او عربها هم عربده می کشند يك مشت تفاله جلو آنها می ریزیم و بقیه را با انگلیس بین خود قسمت می کنیم. حساب آنها درست است چکوسلواکی نه مال چکوسلواکی باشد نه مال هیتلر اکنون آنها برای ما سلاح جنگ پوشیده اند دوسه سالی بهم تیراندازی می کنند بعد که خسته شدند هر دو عقب می نشینند و گرد هم جمع شده برای گروه توده ملت فکر می کنند

جمعیت باونگاه های عجیب می کردند شاید هیچکدام معنای حرف او را نفهمیدند مرد قفل ساز باحالت جدی گفت : چیزی که مسلم است این است که بزرگترها شیشه را خورد می کنند و خسارت آنرا باید کوچکترها بدهند .

سران دیوانه دنیا دوسنگ را بهم می کوبند و این ملت بدبخت است که باید خورده ریز آنها را جمع کند و بدوش بکشد . مرد ویولونی سری از روی تصدیق حرکت داد و بقیه ساکت ماندند و جوانك بر گشت و گونه های خود را بدرچسباند . ماتيو باخود گفت معلوم است که هیچکدام برای جنگیدن آمادگی ندارند و مانند سر بازان دوره جنگ سال ۱۹۱۴ فقط تفنگها را آماده کرده اند .

شاید حق با اینها باشد با ضرب المثل حرف میزنند اما معنی کلام خود را نمیدانند چیزی در مغزشان وجود دارد که نمیتوانند توضیح بدهند پدران آنها در مدت چهار سال کشتاری

خونین برآه انداختند و هشت سال است که بفرزندان خود گفته اند باید تلافی این جنگ از آلمانها گرفته شود و همین است که فریاد می کشیدند .

همگی بسوی برلن بشتابید با این حال آنچه می گفتند و فکر می کردند برای آنها ارزشی نداشت فقط میگفتند :

سربازان سال ۳۸ غیر از سربازان سال ۱۴ هستند .

اینها هم مانند آلمانها همه قبرهای خود را بادست خودشان میکنند و در آنجا می خوابند برای اینکه مقبره های جنگ بعنوان جهیت به مردم اسیر است .

و تو .. ماتیو .. تو که شاهد اعمال آنها هستی بدون اینکه کسی از تو پرسد که هستی .. تو چه خواهی کرد و اگر از این جنگ جان سالم بدر بردی چه کسی خواهی شد ؟

بدبختی که اسیر دیگران می شوی باز مامداری که دیگران را بزنجیر اسارت بکشی .

جوانک کلاه خود را محکم گذاشت و گفت آنها باز آنجا هستند .

- کی ها .

- هواپیماها .

جوانک قفل ساز و گروهبان ازجا بلند شدند و ماتیو نیز بدنبال آنها برآهرو رفت ، بیست هواپیمای سیاه را مانند حیوانات خشمگین بین ابرهای سفید میدیدند .

یکی گفت اگر اینها آلمانی بودند .

- چه قدر نفوس بد میزنی مثل اینکه خیلی دلت برای جنگ

تنگ شده است .

همه رنگها پریده بود و باچشمانی وحشت یار بهواپیماها

نگاه کردند ماتیو گفت چه فرانسوی باشند یا چک گلوله‌های آنها باید بر سر ما ریخته شود .

همه بطرف او برگشتند و یکی از آنها بانگاه عجیبی باو نگاه می کرد و دیگری بعنوان اعتراض مشتى بسینه اش کوفت .
همه او را احاطه کرده بودند زیرا معنی حرفش او را نمیدانستند در این حال کسی دست بشانه او گذاشت و گفت :
سعی کنید مردم نسبت بشما خشمگین نشوند .

در این حال قطار شروع بلرزیدن نمود و بدنبال آن از سرعت سیر ترن کاسته شد تا اینکه بالاخره متوقف شد یکی از مستخدمین ترن بروی نیمکتی بالا رفت درحالیکه پرچمی سرخ زیر بغل داشت فریاد کشید .

صلح برقرار شد کنفرانس در مونیخ تشکیل شده و دادادیه امشب به مونیخ خواهد رفت .
همگی فریاد کشیدند .

هورا .. زنده باد دادادیه .. زنده باد صلح .

جمعیت مانند سیلی خروشان رویهم ریخته شد روشنائی آفتاب بصورتها تابیده بود کاسکتها و کلاههای حصیری مانند چرخ فلک در هوا می چرخید و در واقع همه دسته جمعی میرقصیدند .

مردم می گفتند .

صلح برقرار شد مسئله اختلاف آلمانهای سودت بزودی حل خواهد شد سران دول چهارگانه باهم موافقت خواهند نمود از همین جا است که باید صلح آغاز شود .

در منزلها همه بگرد رادیوها حلقه زده بودند همه می گفتند بلی راست است بچه ها من با گوش خودم شنیدم رادیوها

هم این خبر را تأیید کردند ، بچه‌ها از میدان جنگ برمیگردند
من می‌گفتم خداوند بما ترحم خواهد کرد .

مردم در خانه‌ها در می‌داناها در خیابانها میرقصیدند و میگفتند
هیترل شکست خورد این خود یکی از استثناهای بزرگ است
جنگی را که همه حتمی میداشتند خود بخود از بین رفت و این
کار را اراده قوی سران دول بزرگ انجام داد و دیگر در حال
حاضر جنگ امکان پذیر نخواهد بود .

کنفرانس مونیخ اولین اعلامیه برقراری صلح است .
خدایا من چقدر دعا کردم و گفتم .

خدایا جانم را بگیر زیرا همه چیز من متعلق بتو است
خدایا تو خیلی بزرگ هستی تو از همه داناتری هر کس این فکر
را می‌کرد همه خوشحال و مسرور بودند اکنون دیگر زنها
میتوانند لباسهای زیبای خود را بپوشند دست در آغوش عشاق
اندازند و شب تا صبح بصدای بلند آواز بخوانند .

راستی که همه مردم خوشحال بودند قیافه‌ها باز شده بود
و بانسایهای واقعی تبدیل شده بودند .

ماتیو با اتفاق دوستان همسفر خود دو مرتبه سوار ترن
شد و قطار بعد از توقف مختصر دو مرتبه برای افتاد .
ماتیو با خود می‌گفت .

این مردم برای چه خوشحال اند و من در اینجا چه میکنم
سرنوشت آنها از بین رفت زمان برای آنها در جریان طبیعی خود
افتاد و معلوم نیست سرنوشت برای مردم چه چیز تازه‌ای
اختراع کند هواپیماها ناپدید شده بودند جنگ هم بصورت
ظاهر از بین رفته بود آسمان رنگه آبی داشت و نسیم فرح
بخش صبح با هوای ملایم عصر آغاز شده بود و مانند این بود که

فردا جشن مفصلی آغاز خواهد شد .
قطار دو مرتبه سرعت خود را از سر گرفته بود همان
دوستان قدیم و همسفرهای ماتیو میدویدند و قریاد می کشیدند و
همگی مانند خوشه انگور بهم چسبیده بودند و بعضیها خود را
بدر و دیوار و دستگیره‌ها می‌آویختند .
اما در این حال دونفر در گوشه‌ای ایستاده و آهسته با
یکدیگر صحبت می کردند .

یکی از آنها می گفت صدراعظم آلمان خیال می کرد که
چمبرلن ودالادیه می خواهند با او ضربه‌ای بزنند درحالیکه در
این مدت دالادیه و چمبرلن یقین داشتند که هیتلر قصد دارد
بطور ناگهان با آنان حمله کند .

در این وقت بود که روباه حیلہ گر موسولینی، پیشوای
ایتالیابدیدن آنها رفت و با آنان گفت که دچار اشتباه شده‌اند اما
حالا همه کارها روبراه شده و فردا سران چهار دولت بطور
دوستانه شام را باهم صرف خواهند کرد .

دیگری جوابداد همین است فردا هیتلر ودالادیه قرار
داد موافقت نامه خود را امضا می کنند دیگر جنگی واقع
نخواهد شد .

شب ۲۹ و ۳۰ سپتامبر

ساعت يك و نیم بعد از نیمه شب است .
آقایان هو برمازاریک و ماستنی نمایندگان رسمی
چکوسلواکی در اطاق سیرهوراس ویلسون باتفاق آقای استن
گواتن در حال انتظار بسر می بردند .
ماستنی رنگی پریده و ناراحت داشت و دور چشمانش

را حلقه سیاهی پوشانده بود .
 هوپرت مازارک در طول و عرض اطاق قدم میزد آقای
 استن گوارتن روی صندلی نشسته بود .
 ماستنی بطرف استن برگشت و گفت :
 خیلی طول کشید .
 استون حرکتی از ناراحتی نشان داد و خون بصورتش
 بالا آمد و گفت همین است همیشه مهمین با نهایت بی صبری
 انتظار آخرین رای دادگاه را دارند .
 مانند این بود که استن این کلام را نشنید و در پاسخ
 او گفت برای اینکه شباهت ما با مهمین یکسان باشد ما را بوسیله
 مامورین پلیس در اینجا پذیرفتند .
 استن حالت تعجبی بخود گرفت و پرسید چطور .
 - ما را بایک کالسکه در بسته پلیس به هتل رازیتا آوردند
 استن که رنگش پریده بود گفت اینهم یک نوع پذیرائی است
 مازیراک نقشه ای را که سیر هوراس ویلسون باو داده بود برداشت
 قسمت خاکی که قرار بود آلمان آنرا تصرف کند در نقشه رنگ
 آبی داشت لحظه ای چند در آن دقیق شد بعد بروی میز انداخت
 و در حالیکه در چشمان استن خیره شده بود گفت :
 من هیچ سر در نمیآورم برای چه صدراعظم آلمان این قطعه
 کوچک را بهانه قرار داده است .
 سپس شانه های خود را بالا انداخت مثل اینکه میخواست
 بگوید در این موضوع نفعی ندارد اما مازیراک فکر کرد که او
 بشدت تمام ناراحت است .
 بعد از چند دقیقه گفت این قبیل معامله ها با هیتر کار
 مشکلی است و کسی نمی تواند نتیجه اش را پیش بینی کند .

مازیراک اظهار داشت .

همه اینها مربوط بقدرتی است که سران دولتها باید نشان بدهند مرد انگلیسی از شنیدن این کلام سرخ شد و قد راست کرد و با آهنگ شکوه آمیزی گفت :

اگر شما با این موافقت نظر مثبت ندهید باید خواهی نخواهی بادولت اکنار بیایید .

بعد گلوی خود را صاف کرد و افزود .

شاید فرانسویها این حرف را جدی تر بشما بگویند باور کنید که آنها هم با نظر ما موافقت و در صورت عدم موافقت با شما رفتار دوستانه نخواهند داشت .

مازیراک خنده تلخی نمود .

در این حال صدای بلندی برخاست مانند اینکه میمی منفجر شده دری باز شد و سیرهوراس ویلسون که برای يك لحظه خارج شده بود باچشمان خشمگین برگشت .

ابتدا سخنی نگفت وچشمان خود را بزیر انداخته بود و ناگهان سر بلند کرد و بچشمان نمایندگان چك نظری انداخت و گفت آقایان منتظر شما هستند .

هرسه بدنبال آنسان براه افتادند از راهروهای دراز و خلوت گذشتند، پسرکی روی نیمکتی خوابیده بود هتل ساکت و حالت مردگان را داشت .

سیرویلسون خود را اکنار کشید و گفت بفرمائید.

سالون کوچکی باسقفی کوتاه و کاملاً روشن بود .

آقایان چمبرلن ودالادیه ولژه مقابل میزی که پراز کاغذ واسناد بود ایستاده بودند جا سیگاریها پراز ته سیگار و خاکستر بود اما هیچکس در آنحال سیگار نمی کشید چمبرلن

دو دست خود را روی میز گذاشت احالت او بسیار خسته بود .
وبا تبسمی دوستانه گفت آقایان خوش آمدید .

مازیراک و ماستنی بدون حرف تعظیم کردند استن با سرعت
از آنها جدا شد مثل این بود که دیگر نمی توانست حضور در
این مجلس را تحمل کند و با سیر هوداس ویلسون به پشت سر
چمبرلین ایستاد .

در حال حاضر نمایندگان چک در آن طرف میز خود را
با پنچ نفر روبرو دیدند پشت سر آنها دری دیده می شد که راهرو
های خلوت در پشت آن قرار داشت .

لحظه ای چند سکوتی سنگین برقرار شد مازیراک گاه
بگاہ با نان می نگریست و می خواست بیچشمان لژر نگاه کند اما
لژر مشغول مرتب کردن اسناد بود .

چمبرلین گفت آقایان می توانید بنشینید .
فرانسویان و چک ها نشستند اما چمبرلین هنوز ایستاده بود
چمبرلین می گفت خوب حال شروع کنیم .

چشمان نخست وزیر انگلستان از بیخوابی سرخ شده بود
وبا حالتی در هم بدستهای خود نظر کرد سپس ناگهان قد راست
نمود و گفت :

دولت فرانسه و انگلستان موافقت نامه ای را با دولت آلمان
در خصوص حقوقی که دولت مزبور در سرزمین سودت دارد
امضاء نموده اند .

این موافقت نامه با در نظر گرفتن خیر و صلاح تمام دولتهای
بزرگه بایستی بعنوان پایان دادن یادداشت کورسیرک تلقی شود .
سرفه ای کرد و ساکت ماند مازیراک در روی صندلی خود
را راست و بی حرکت نگاه داشته و منتظر شنیدن بقیه سخنان او

چمبرلن حرکتی کرد و نشان داد که می خواهد بسخنان خویش ادامه بدهد اما بطرف میز خم شد و قطعه کاغذی را برداشت و آنرا بدست ماستنی داد و گفت :

بهنراست متن موافقت نامه را بدانید اما بنظر من لازم است که آنرا بصدای بلند بخوانید .

ماستنی برك كاغذ را گرفت در این حال کسی از راهرو خلوت عبور می کرد سپس صدای زنگ ساعت در محل دور دستی دو ضربه را نواخت ماستنی شروع بخواندن نمود آهنگ صدای او زنگ دار و يك نواخت بود آهسته و آرام می خواند مثل این بود که در هر يك از جملات آن دقت می کند و ورق کاغذ در دستش میلرزید .

متن موافقت نامه از اینقرار بود .

سران چهار دولت اروپا - آلمان - انگلستان - فرانسه و ایتالیا بادر نظر گرفتن قطع نامه ای که دولت آلمان در خصوص سر زمین های آلمانی نشین سودت صادر کرده برای پایان دادن به قطع نامه مزبور شرایط زیر را مورد موافقت خود قرار داده اند .

هریک از سران چهار دولت بوسیله این موافقت نامه ضمانت اجرای آنرا بعهده می گیرند .

اول - تخلیه نیروی آلمان از اول اکتبر آغاز خواهد شد .
دوم - دولت بریطانای کبیر و فرانسه و ایتالیا قبول دارند که تخلیه سر زمین مذکور باید تا دهم اکتبر پایان پذیرد بدون اینکه کوچکترین خرابی و ویرانی در آن مراکز باقی بگذراند .

دولت چکوسلواکی در این تخلیه مسئولیت همه چیز را بعهده گرفته و تعهد می نماید که از هر گونه خسارت جلوگیری نماید .
سوم - شرایط این تخلیه بوسیله کمیسیون مخصوص بین المللی با شرکت نماینده رسمی دولت آلمان و انگلستان و فرانسه و ایتالیا و چکوسلواکی مشخص خواهد شد .

چهارم - اشغال نیروهای آلمان بطور تدریج در سرزمینهای مقدم از تاریخ چهارم اکتبر آغاز خواهد شد .

چهار منطقه ای که در نقشه پیوست این موافقت نامه مشخص شده تحت شرایط ذیل بوسیله نیروهای آلمان اشغال خواهد شد .

منطقه اول در اول و دوم اکتبر .

منطقه دوم در سوم و سوم اکتبر .

منطقه سوم در سوم و چهارم اکتبر .

منطقه چهارم در ششم و هفتم اکتبر .

سایر سرزمینهای مقدم آلمانی نشین بوسیله کمیسیون بین المللی مشخص شده و بوسیله نیروهای آلمان تا دهم اکتبر اشغال خواهد شد .

صدای یکنواخت او در سکوت محض در لحظه ای که تمام ساکنین شهر خوابیده بودند بگوش میرسید .

گاهی نفس می کشید، توقف می کرد و صدایش در آن حال لرزان تر می شد در حالیکه در آن لحظه ملیونها آلمانی در خواب تازه فرو رفته و در آن ساعت فرمان جنگ قتل و کشتار ملیونها انسان بامضاء رسیده بود .

در آن حال در گوشه های مختلف شهر در سکوتی عمیق و لرزان مادرانی بر بالین فرزندان خود نشسته و دست نوازش بر سر آنان می کشیدند و کودکان پستان مادر را می مکیدند و

خود را برای يك كشتار خونين كه در سالهای بعد واقع می شد آماده می ساختند.

مازیراك گفت :

می خواستم با اجازه شما يك سؤال بكنم مقصود از سر زمین های مقدم آلمانی چیست .

خطاب او به چمبرلن بود اما چمبرلن بدون اینکه پاسخی باو بدهد با چشمانی مبهوت نگاهش می کرد.

معلوم بود كه نخست وزیر انگلستان بخواندن قطع نامه گوش نمی كرد لژر رشته سخن را بدست گرفت و همانطور كه در پشت مازیراك ایستاده بود احساس نمود كه کسی جلو آمد و نیم رخ خود را نشان داد و گفت :

مقصود سر زمین هائی است كه بموجب تصدیق خودتان دارای اكثریت آلمانی هستند .

ماستنی دستمالش را از جیب بیرون آورد و عرق پیشانی را پاک كرد سپس بخواندن آن ادامه داد .

پنجم - کمیسیون بین المللی مشخص در ماده سوم مراکزی را كه باید اشغال شوند تعیین خواهد كرد .

اشغال این سر زمین ها تا پایان عمل تحت نظر نمایندگان بین المللی انجام خواهد شد .

دومرتبه مطالعه را قطع نمود و پرسید .

آیا این نمایندگان از افراد بین المللی خواهند نمود یا اینکه فقط نیروی انگلستان در آن شركت خواهند نمود .

چمبرلن دهان دره كرد و پشت دست خود را بدهان گذاشت يك قطره اشك بچهره اش چكید بعد دست خود را پائین آورد و گفت :

این مسئله هنوز کاملاً مشخص نشده است اما پیش بینی میشود که سر بازان بلژیک و ایتالیا شرکت خواهند نمود. ماستنی ادامه داد.

این کمیسیون وظایف نمایندگان اعزامی را تعیین خواهد کرد و اصول مشارکت در مسئله (سار) در این مورد نیز تکرار خواهد شد و برای توقف آنها مدتی را تعیین خواهد کرد که جلوتر از پایان نوامبر نخواهد بود.

دومرتبه توقف کرد و با ملایمت از چمبرلن پرسید آیا نمایندگان چکوسلواکی مانند سایر نمایندگان در این فرآیند حق رای خواهند داشت.

چمبرلن با محبت تمام گفت البته.

ششم - تجدید حدود بوسیله نمایندگان بین المللی انجام خواهد شد و اعضای این کمیسیون حق خواهند داشت که در موارد استثنائی با اختلافات نمایندگان رسیدگی نمایند.

مازیراک پرسید آیا باستناد این قطع نامه دولت چک میتواند بتأمین منافع شخصی خود امیدوار باشد.

در این حال بطرف دالادیه رو کرده و با دقت تمام باو نگاه می کرد اما دالادیه پاسخ نداد ظاهر او نشان میداد که بسیار خسته و ناراحت است و مازیراک میدید که در گوشه لبش سیگاری گذاشته و آنرا می جود.

مازیراک تکرار کرد این وعده بما داده شده بود.

لژر گفت :

ازیک جهت یکی از مواد این قرار داد منافع شما را تأمین می کند اما شما هم باید برای طرح این موضوع شتاب بخرج ندهید مسئله تضمین سرحدات شما در کمیسیون بین المللی حل

وفصل خواهد شد .

مازیراک خنده کوتاهی کرد و دستها را به بغل گذاشت و در حالیکه سر تکان میداد گفت حتی مسئله تضمین هم مطرح نشده است .

مازیراک ادامه داد .

هفتم - باین کمیسیون اختیار داده شده است که نیروی خود را در این سرزمین داخل یا از آن خارج سازند .
این اختیار دارای مدت شش ماه است که اول آن از تاریخ امضای این قرار داد آغاز میشود .

هشتم - دولت چکوسلواکی از تاریخ امضای این قرار داد مئتها تا چهار هفته افراد آلمانی و یا افرادی که لباس سر بازی پوشیده یا مشاغل پلیس را دارا هستند بموجب میل خودشان با شرایط معین آزاد خواهند ساخت .

در همان مدت دولت چکوسلواکی زندانیهای آلمان سودت را که محکومیت‌های جزائی داشته‌اند باید آزاد سازد .

هشتم فیبر ۲۱ مه ۱۹۳۸

باز هم مانند کسی که تمام آنرا خوانده بکاغذ نگاه میکرد چمبرلن دهان دره طولانی کسرد سپس ضربه‌ای آرام بروی میز نواخت و گفت :

تمام شد باین قرار داد دیگر چکوسلواکی سال ۱۹۱۸ وجود ندارد مازیراک با چشمان دریده سندی را که ماستنی بروی میز میگذاشت نگاه می‌کرد سپس بطرف دالادیه ولژر برگشت و نظری ثابت بآنها افکند .
دالادیه در سندی خود فرو رفته بود بطوریکه چانه‌اش

روی سینه قرار داشت سیگاری از جیب بیرون آورد آنرا الحظه‌ای نگاه کرد و دو مرتبه درپاکت گذاشت .

لژر سرخ شده بود و ظاهری ناراحت داشت .

مازیراک پرسید آیا ازدولت متنوع من منتظر پاسخ یا

نظریه‌ای خواهید بود .

دالادیه پاسخ نداد لژر سرش را فرود آورد و آهسته گفت

آقای موسولینی قرار است امروز صبح بایتالیا برگردد و ما وقت زیاد نداریم .

مازیراک باز هم به دالادیه نگاه می‌کرد و گفت حتی

لازم به پاسخ نیست و آیا باید ما هم مجبور بقول آن باشیم .

دالادیه حرکت کوچکی کرد و لژر که در پشت سر او

ایستاده بود پاسخ داد .

غیر از این چه کاری میتوانید بکنید .

مازیراک ازجا بلند شد ماستنی هم برخاست و چمپرلن

متصل دهان دره می‌کرد و چانه‌اش را می‌گرفت .

جمعه ۳۰ سپتامبر

سرباز جوانی وارد منزل شده بیدارش، گروولوی

روزنامه‌های را نشان داد و گفت :

صلح شد .. صلح .

گروولوی سطل خود را بزمین گذاشت گفت :

پسر جان این چه حرفی است .

- میگویم که صلح شد .

- ممکن نیست صلح بشود برای اینکه جنگی واقع نشده

است .

- پد ، آنها قراردادی امضا کرده اند روزنامه را نگاه کن خواهی دانست .

روزنامه را بدستش داد اما پدر روزنامه را رها کرد و گفت من که خواندن بلد نیستم .

پسرك گفت لااقل میتوانی به عكسها نگاه کنی .

گولوی بادلخوری روزنامه را گرفت به پنجره نزدیک شد و بعمکها نگاه کرد عكس دالادیه و موسولینی و هیتلر را شناخت که میخندیدند آنها مانند دوستان صمیمی در کنار هم ایستاده بودند . بعد گفت خوب درست است .

نگاهی به پسرش انداخت ابرو درهم کشید و مسرورانه گفت پس معلوم میشود آشتی کرده اند اما من اصلا نمیدانستم برای چه میخواستند جنگ کنند .

سرباز شروع بخندیدن نمود و پدرش نیز خنده اش گرفت سرباز گفت بسلامتی صلح .

ماتیو بخلاف دیگران خوشحال نبود او از هیچ چیز احساس مسرت نمی کرد زیرا همه چیز را خواب و خیال میدانست در حیاط سربازخانه قدم میزد صورت خود را به پنجره می گذاشت و بخارج نگاه می کرد .

در کوچهها از بیست و چهار ساعت پیش مردم دارای قیافه های پر از نشاط بودند اما در اطراف سربازخانه ها سکوت وحشت آوری برپا بود .

ماتیو باخود می گفت .

- زندگی من بکجا خواهد رسید خیلی ساده است باید پیاری برگردم بکوچه هوکتش بروم آپارتمانی خالی در

انتظار من است اطاقها دارای حرارت مرکزی و آب آشامیدنی است بمنزل میروم در را باز می‌کنم و دو مرتبه کرسی درس را در لبه بوفن بدست خواهم آورد .

هیچ چیز واقع نمی‌شود زندگی در انتظار او است بیادش آمد که او بیچ را در منزلش گذاشته و باید بدون صدا برود و او بیچ زیبا را در آغوش بگیرد .

کنفرانس مونیخ سر نوشت همه ما را عوض کرد .
در حالیکه میله نرده را می‌فشرده گفت :
اما نه من نمی‌خواهم نباید اینطور بشود .

دو مرتبه بافتاب و برفت و آمد مردم نگاه کرد احساس نیروئی جدید در خود نمود با این حال در اعماق قلب خود احساس یک نوع اضطراب و نگرانی را می‌کرد اما نمی‌دانست این اضطراب از کجا است .

فردای آن روز که بطور موقت آنها را مرخص کرده بودند سوار ترن شد در بین راه همه را فکر می‌کرد که زندگی او بعد از این حوادث چه خواهد شد .

نمی‌دانست که او بیچ را دوست میدارد و یا از او بدش می‌آید قیافه ایرن در مقابل چشمانش مجسم شد او را میدید که با آن چهره زیبا و معصوم در ایستگاه ترن ایستاده و منتظر آمدن او است .
او بیچ روزنامه‌ها را خواند، ایرن هم خبر صلح را شنید و شاید هر دوی آنها انتظار او را داشته باشند .
یقین داشت که ایرن و او بیچ را خواهد دید .

با آنها چه باید بگوید .

به او بیچ می‌گوید او را دوست میدارد .

آیا راست می‌گفت ؟

خیر .

به ایرن می گفت او را نمی تواند از یاد ببرد .

آیا حقیقت را می گفت ؟

خودش میدانست که دروغ می گوید .

مارسل هم که عاشق داینل است آیا میل دارد او را به

بیند .. باو چه بگوید .

هیچ .

هرچه بود بین او ومارسل تمام شده بود مارسل زندگی

جداگانه ای داشت و نمی بایست بین آنها دیگر رابطه ای برقرار

باشد .

پس باید او را فراموش کند مارسل هم او را از یاد برده

است .

اما خیر مارسل او را هرگز فراموش نمیکند .

درساعتی که درآغوش داینل خوابیده ماتیو را درچشمان

او می بیند خاطرات خود را در دیدگان مردی که شوهرقانونی

او است مجسم می یابد .

چه زندگی کثیفی است زندگی همیشه دارای این

آلودگی ها است درهیچ جا دوستی و محبت حقیقتی و راستی و

درستی وجود ندارد .

همه بهم دروغ می گویند .

دروغ های وحشتناک .

ماتیو دروغ میگوید که او را دوست نمیدارد مارسل هم

باتفکر خود نمی تواند حقیقت را بگوید .

داینل هم بااو ظاهر سازی می کند و از راه ترحم و

دلسوزی قلبش را شاد می سازد .

برای چه اینهمه دروغ و تذویر صفحه زندگی آدمی را پوشانده است ؟

آیا اگر مردم بهم راست بگویند چه ضرری متوجه منافع آنان است .

قطار در ایستگاه مشرق ایستاد اینجا محلی بود که چند روز پیش خاطرات خود را با ایرن بجا گذاشته بود ناگهان خاطره آن شب و فرار فیلیپ و نفس زدن های ایرن و بالاخره شبی را که با او گذراند قلبش را تکان داد .

این تنها کسی بود که باو دروغ نمی گفت . اما این دختر راستگو و ساده لوح را اجتماع رد کرده بود اجتماع تمام کسانی را که بخواهند پاک و راست باشند رد میکند . شاید فلسفه خلقت همین باشد .

براه افتاد در کوچه بمرد وزنی نگاه می کرد که باقیافه های شاد و خرم می روند و می آیند .

اما هیچکس مانند ماتئو غمناک و اندوهگین نبود . فقط گوشه دلش از طرف او بیچ و اینک که او را خواهد دید شاد بود .

کلید را بدر انداخت در را باز کرد وارد راهرو شد از پله ها بالا رفت و ناگهان صدای چند نفر آشنا بگوش رسید . صدای او بیچ ، صدای ایرن و صدای مارسل ..

۱۱ - در تاریکی

قلب ماتئو از شنیدن این سه صدای آشنا فرو ریخت زیرا هرگز بقصور او نمی رسید که این سه زن که طوفانی در زندگی راه انداخته بودند و هر کدام در دنیائی جداگانه میزیستند باهم

در يك جا جمع شوند .

مارسل واويچ وايرن هر سه باهم بودند .

اين براي ماتيو باور كردني نبود .

مارسل قسم خورده بود باماتيو روبرو نشود وايرن هم نه

مارسل را مي شناخت نه اوويچ را با اين حال اين معجزه عجيب

بوقوع پيوسته و سه موجود وايران كننده قلب اودريك جا آنهم در

منزل او باهم جمع شده بودند .

با اين حال چون در مقابل امري عجيب واقع شده بود

باشاهانت تمام جلورفت پلهها را پيمود و با سرعت زياد در راگشود

فريادي از مارسل بلند شد و سر بزيير انداخت اوويچ وحشت زده

شد چون انتظار آمدن او را نداشت اما ايرن باسادگي تمام

بناي خنديدن گذاشت .

ماتيو در آستانه ايستاد جرأت نمي كرد قدمي جلوتر بگذارد

و او هم مانند مارسل سر بزيير انداخته بود .

ايرن با استقبال ماتيو رفت و گفت :

آقا: آقاي دلاروجه خوب شد كه آمديد ما هم شنيدم كه جنگ

تمام شده من بخود مي گفتم آقاي دلارو خواهد آمد اما اوويچ

عقيده داشت كه جنگ هيچوقت تمام نمي شود .

منتظر جواب شد اما ماتيو باز هم متحير مانده بود و از زيير

چشم به مارسل مي نگريست .

او لباسي ساده و آبي رنگ پوشيده و مثل آن روزها موهاي سرش

را جمع کرده و مدال كوچكي كه زنجير طلا داشت و آنرا

ماتيو باو بخشيده بود در روي سينه اش مي درخشيد .

ايرن با سبك روي تمام مي گفت .

آقا دانستم كه براي چه حرف نمي زنيد شما انتظار نداشتيد

مادموازل را اینجا به بینید من هم او را نمی شناختم و حتی
مادموازل اویچ را هم ندیده بودم اما ...

اویچ کلام او را قطع کرد و گفت :

مادموازل مارسل با شوهرش بدنبال فیلیپ لاکاز پسر

ژنرال پیاریس آمده اند .

ماتیو گفت فیلیپ .

ایرن خندید و گفت :

آری فیلیپ لاکاز همان جوان دیوانه‌ای که مادر آن شب او

را بازحمت زیاد بمنزل بردیم و نیمه شب ازدست مافرار کرد .

ماتیو گفت فیلیپ امروز نزد پدرش است او هم باردوگاه

برای اسم نویسی آمده بود او را شناختند و بسوسيله خبر تلفنی

با پدرش تماس گرفتند و قرار شد که او را به سنت اتین بفرستند.

ایرن گفت آیا فیلیپ حاضر شد برود .

- بلی برای اینکه جنگ تمام شده بود .

سکوت برقرار شد قلب‌ها می‌طپید زیرا همه میدانستند

که گفتنی‌های زیاد دارند مارسل هنوز سریزیر انداخته و حتی

برای یکبار حاضر نشد به چشمان ماتیو بنگرد .

روی میز چند سیگار نیمه سوخته دیده می‌شد ماتیو

دانست این سیگارها را مارسل کشیده زیرا عسادت او را میدانست

که سیگار را بعد از دو سه نفس با انگشتان خود خورد می‌کرد .

ایرن گفت اینهم بر حسب اتفاق بود اما من اسم آن آقا چه

بود. فراموش کردم .

اویچ گفت دانیل .

- بلی همین بود او یکا فیه جوانان آمد و از میزبان

سراغ فیلیپ رامی گرفت من چون نام فیلیپ را شنیدم مداخله

نمودم و هر چه میدانستم بیان کردم .

ماتیو گفت خوب بعد چه .

ایرن گفت بعد از آن خیلی ساده بود مادموازل مارسل بسراغ ما آمد من در آن اطاق از او پذیرایی کردم از شما صحبت می کردیم و گفتیم که شما چگونه با نهایت عزت نفس از فیلیپ حمایت کردید ؟

باو گفتم که شما خوب و مهربان بودید اما روح خود را کم کرده اید شما از اویچ برای من مطالبی گفته بودید خواستم مادموازل را به بینم .

- بعد چه شد ؟

- بعد با مادموازل به اینجا آمدیم همین اکنون بود که مادموازل مارسل می گفت :

مارسل دست پدهان او گذاشت و گفت دیگر کافی است مگر نمی بینید که او همه چیز را مسخره می کند .

اویچ گفت بلی زندگی برای او مسخره است .

ماتیو بجای جواب داخل اطاق شد و روی يك صندلی در سمت چپ و در کنار اویچ نشست .

اویچ می گفت راست است که شما همه چیز را مسخره می

کنید ماتیو گفت زندگی مسخره است جنك هم مسخره است زیرا همه ما راه سعادت را کم کرده ایم .

مارسل لبها را بدندان گزید اما باو پاسخ نداد .

ایرن گفت نه شما خوب و مهربان هستید برای چه مادموازل باید قلب شکسته باشد ما زنها احساس خودمان را خوب تشجیص میدهیم مادموازل هنوز بشما احترام میگذارد برای اینکه پدر كودك او هستید .

مارسل خندید و گفت پدر، یعنی او پدر بودن را هم مسخره می کند او فرزندان مکتب نیچه است و نهایت فساد و تباهی را در زندگی بشر احساس می کند .

ماتیو گفت مگر زندگی غیر از این است .

اویچ گفت اما من اینطور نیستم و از تو و از فلسفه تو نفرت دارم بوریس هم مثل تو است برای اینکه تحت نفوذ فلسفه تو قرار گرفته تو علاوه بر مارسل باعث بدبختی من و خودت شده ای .
ماتیو گفت اویچ .

دختر جوان باخشم تمام گفت کافی است من سعی کردم عشق تو را ازدل پیروی کنم آنچه لازم بود مارسل بمن گفت و دانستم که تو باعث خوشبختی خودت هم نیستی .
- اشتباه می کنی .

در اینوقت مارسل ازجا بلند شده بود اویچ کلاه و دستکش خود را برداشت و دست مارسل را گرفت و بطرف در رفت ماتیو ازجای خود تکان نخورد زیرا میدانست همه چیز برای اوتمام شده است .

اویچ نگاهی به ماتیو انداخت و وقتی می خواست خارج شود گفت :

ماتیو :

ماتیو هم ازجا برخاسته بود .

اویچ تکرار کرد همه چیز بین ما تمام شد اما من در منزل خود فردا انتظار تو را دارم .

این بگفت و باتفاق مارسل از در خارج گردید .

لحظه ای گذشت و صدای پای آنها سحر گردید در آن حال ماتیو نظری به اویچ افکند و گفت :

این است قضاوت مردم غیر از این نباید باشد ایرن خود
را باغوش او افکند و گفت :
اما من ترا تنها نمیگذارم .
ماتیو موهای او را نوازش میکرد ایرن روی خود را گرداند
و گفت :

اما من زن بدی هستم از زندهای بدنام ماتیو می گفت :
تو از آن دو بهتری برای اینکه روح مرا شناخته‌ای سپس
هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند .
در آن لحظه حساس ماریوس ، اویچ ، بوریس ، برونت و همه
چیز برای او تمام شده بود .
می گفت راستی که زندگی دوزخ است .
ایرن گفت يك دوزخ شیرین .
- نه دوزخ تاریکی است دوستیها و عشق‌ها بر پایه تردید و
دو روئی و خواسته‌ها و منافع شخصی استوار است همه ما در این
دوزخ دست و پا میزنیم .
ایرن گفت اما آزاد هستیم .
ماتیو گفت :

آزاد ... در درون ما تضادهای خوفناک دست و پامیزند ،
حرص ، طمع ، کینه ، دشمنی ، شقاوت ، دو روئی ، با این حال
چگونه میتوانیم آزاد باشیم ؟
همین عشق است که ما را سرگرم می کند .
ماتیو در آغوش ایرن بدنیای تاریک خود فرود رفت و آینده
تاریک خویش را مشاهده می کرد آینده‌ای که سراسر پوشیده از
تاریکی بود .

پایان

پس مرده باد جنك .